

زندگی حقیقی

ملک در آخرت



تُكْتَمَ كَمَانِي

خداوند متعال در سوره مبارکه تکویر همواره می فرماید: سرآغاز گفتار نام خداست.

سرانجام آید زمانی ز راه، که خورشید گردد سراسر سیاه. شود اختران نیز تاریک و تار، نماند دگر کوه ها را قرار. رها می نمایند مردم همه، شترهای آبستن از واهمه، همه جمع سازند یک جا و هوش. ز تف هفت دریا بیاید به جوش. بگردند هم مسلحان همنشین، شود هر که با هم ترازش قرین. بپرسند ز آن دخت زنده به گور، که کشیدشان با چه جرمی به زور. شود نامه ها باز در آن زمان، ز جا کنده گردد بلند آسمان، کشد شعله دوزخ تنور کنان، به نیکان نشان داده گردد جنان. همه کس بدانند چه آورده است، اگر کار بد یا نکو کرده است. قسم بر ستاره که گردنده است، نهان گردد و باز آینده است. قسم باد بر شب چو رفت و گذشت، قسم بر سحر که آمد و تیره گشت. که آیات ما را رسولی جلیل، فرستاده و نام او جبرئیل. همان قادری که والا احترام، بود نزد یزدان والامقام. ملائک ببندند، عمرش به کام. امین است بر وحی پروردگار. رفیق شما یعنی احمد کنون، نه دیوانه باشد، نه دارد جنون. به یک گوشه پرنور از آسمان، نظر کرده او بر جبرئیل عیان. در بلاغ پیغام یکتا الله، خساست نمی ورزد او هیچ گاه. چو قرآن از اهریمن رانده نیست، کجا می گریزید، پس چاره چیست. دهد پندهایی به مردم درست. بر هر کس که او راه حق را بجوست. نیارید ایمان شما کافران، جز آنکه که بخواهد خدای جهان، جز آنکه که بخواهد خدای جهان. (ترجمه شده از آقای دکتر امید مجد)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
﴿وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ﴾ ۱

به نام خدا که رحمتش بی‌اندازه است و مهربانی‌اش همیشگی
سوگند به سناره هنگامی که [برای غروب کردن در کرانه افق] افتد: (۱)

﴿مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ﴾ ۲

که هرگز دوست شما از راه راست منحرف نشده، و [در ایمان و اعتقادش از راه راست] خطا نرفته؛ (۲)

﴿وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ﴾ ۳

و از روی هوا و هوس سخن نمی‌گوید. (۳)

﴿إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ﴾ ۴

گفتار او چیزی جز وحی که به او نازل می‌شود، نیست. (۴)

﴿عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوَىٰ﴾ ۵

بسیار نیرومند به او تعلیم داده است. (۵) [فرشته]

﴿ذُو مِرَّةٍ فَاسْتَوَىٰ﴾ ۶

دارای درایت و توانمندی شگفتی است، پس [به آنچه که مأمور انجامش می‌باشد] مسلط و چیره [همان که]

(۶) است.

﴿وَهُوَ بِالْأَفْقِ الْأَعْلَىٰ﴾ ۷

در حالی که در افق اعلا بود. (۷)

﴿ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّىٰ﴾ ۸

سپس نزدیک رفت و نزدیک تر شد (۸)

﴿فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ﴾ ۹

پس [فاصله اش با پیامبر] به اندازه فاصله دو کمان گشت یا نزدیک تر

(۹) شد.

﴿فَأَوْحَىٰ إِلَيَّ عَبْدُهُ مَا أَوْحَىٰ﴾ ۱۰

آن گاه به بنده اش آنچه را باید وحی می‌کرد، وحی کرد. (۱۰)

﴿مَا كَذَبَ الْفُؤَادُ مَا رَأَىٰ﴾ ۱۱

آنچه را دل [پیامبر] دید [به پیامبر] دروغ نگفت [تا او را درباره حقیقت فرشته وحی به هم و خیال اندازه،

بلکه به حضور و شهودش یقین کامل داشت.] (۱۱)

﴿أَفْتَمَارُؤُهُ عَلَىٰ مَا يَرَىٰ﴾ ۱۲

آیا در آنچه [به حقیقت] می‌بینید با او به سختی مجادله و ستیزه می‌کنید؟ (۱۲)

﴿وَلَقَدْ رَأَهُ نَزْلَةً أُخْرَىٰ﴾ ۱۳

۱۳ ﴿ و بی تردید یک بار دیگر هم او را دیده است (۱۳)﴾

﴿عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَىٰ﴾ ۱۴

۱۴ ﴿ نزد سدره المنتهی، (۱۴)﴾

﴿عِنْدَهَا جَنَّةُ الْمَأْوَىٰ﴾ ۱۵

۱۵ ﴿ در آنجا که جنت الماوی است. (۱۵)﴾

﴿إِذْ يَغْشَى السِّدْرَةَ مَا يَغْشَىٰ﴾ ۱۶

۱۶ ﴿ آن گاه که سدره را احاطه کرده بود آنچه [از فرشتگان، نور و زیبایی] احاطه کرده بود. (۱۶)﴾

﴿مَا رَأَىٰ الْبَصَرُ وَمَا طَعَىٰ﴾ ۱۷

۱۷ ﴿ دیده [پیامبر آنچه را دید] بر غیر حقیقت و به خطا ندید و از مرز دیدن حقیقت هم درنگذشت. (۱۷)﴾

﴿لَقَدْ رَأَىٰ مِنْ آيَاتِ رَبِّهِ الْكُبْرَىٰ﴾ ۱۸

۱۸ ﴿ به راستی که بخشی از نشانه‌های بسیار بزرگ پروردگارش را دید. (۱۸)﴾

به نام خدا

زمستان ۲۰۱۲ میلادی

هانوفر، آلمان

شروع هر کاری با نام خداوند متعال، کار آسانی است. برای بیان آن هدیه ای لازم است، که برخی از ما آن را به راحتی دریافت می نمایند. اما برکت دادن به هر فضایی با نام خداوند عز و جل، برای هر کاری که انجام می دهیم، یا از آن صرف نظر می کنیم، به یقین مهم است. این هدیه است، از جانب خداوند متعال برای ما، که آن را تا هزاران بار در روز تکرار کنیم، تا که در پایان شب خوابی راحت را داشته باشیم.

و اگر بخواهم، در رابطه با اتفاقات روحی و معنوی و ملکوتی خود در زندگی ام بنویسم، مجبور به نوشتن هزاران صفحه را دارم و نمی خواهم با طولانی شدن داستان، باعث رنجش خاطر خوانندگانم شوم. از شروع زندگی خود برای شما می نویسم. از آنجایی که متاسفانه، مرگ جسمی و روحی را شخصا تجربه کرده و بر اثر یک تصادف رانندگی در دبی چند دقیقه در کما بودم و مجبور شدم، سه روز در بیمارستان بمانم. از آنجایی که هیچ راهی برای فرار از سرنوشت خود را نداشته ام و همینطور بارها و بارها با مرگ روحی و دو بار با مرگ جسمی مواجه شدم. از جایی می گویم، که من به قدیم سفر کرده، قرآن را دوباره خوانده و همه چیز را در آن زمان دیده ام. از زمانی که پیامبر حضرت محمد (ص) و حضرت عیسی مسیح (ع) را دیده ام و با آنان صحبت کرده ام. از آنجایی می گویم، که حضرت عیسی مسیح (ع) و امیر المومنین (ع) به صورت نور به خانه ام آمدند و حضرت

عیسی مسیح (ع) به من گفتند، که از من مراقبت خواهند کرد و بعد به امیر المومنین (ع) دستور دادند، که ایشان با نورشان درونم بنشینند و سپس وقتی که سرشان درون سرم وارد گشت، عصب دندان های من را محکم کشیدند. ولی نه، زیباترین لحظه زندگی ام، تا به حال این بوده است، که در سال ۲۰۱۲ میلادی، همچنان جبرئیل علیه السلام را به صورت یک فرشته زن بالدار در حالت بالا آمدن از زمین، در اتاق خوابم دیده ام، به همان صورتی که مریم مقدس ایشان را دیده بودند، همانند آن چیزی که در سوره مبارکه مریم توصیف گشته است. این بهترین خاطره من از تمام این زمان بوده است و هرگز از یادم نخواهد رفت. چشم هایم را باز کرده و در یک صبح زیبا، سر جبرئیل (ع) را در حال بالا آمدن از طرف راست تختم دیده ام. یقیناً همه یکدیگر را در یک روز و در روز قیامت خواهیم دید، ولی همینطور برایم زیبا بوده است، که رفتگانم را در این دنیا نیز دیده ام. سیده ماه بی بی مادر بزرگم، احمد پدر بزرگم و سیده طاهره، مادر مادر بزرگم را ملاقات کرده ام، به امید شادی روح و روانشان در آن دنیا. در این کتاب ملاقات هایی و اتفاقاتی برای بنده و در سال های اخیر، پر از رنج و درد و همینطور خوشحالی و بیماری بوده است، که آن را بر روی قلم میآورم.

اینکه من یک فرشته هستم را سیزده سال است، در زمان بیماری و یا حج اکبر خود از طریق تماس با ملکوت تجربه کرده ام. بله من همان دختر پاک هستم، که خداوند متعال از پنج پیامبرش درخواست به خوردن حلال و بابت آبروی من، پرهیز از خوردن گوشت حرام و خوک را داشته اند.

من از سال ۲۰۱۲ میلادی برای زندگی کردن خود، در این دنیا می جنگم و خداوند میکائیل علیه السلام را درونم قرار داده اند، چون دیگر قادر به زندگی کردن در این جسم نورانی را نداشته ام.

بله، من در زندگی اولم دختر حضرت رسول اکرم (ص)، و فاطمه زهرا (س) بوده ام و در حال حاضر، دوران شفا را طی می کنم و ملک هستم. در تمام این سالها مادرم از لحاظ روحی و جسمی در کنار من بوده اند. برای هدیه به خانواده عزیز و بلند مقامم، نزد پروردگار متعال، این کتاب را به فارسی ترجمه کرده و به ایشان هدیه می دهم و همینطور با عرض پوزش از خواننده گان عزیزم، که زبان فارسی من به علت سال ها دوری از ایران، زیاد قوی نمانده است، معذرت می خواهم. این کتاب را اول در آلمان، به زبان آلمانی منتشر کرده و بعد خودم تصمیم به ترجمه آن به زبان فارسی را گرفته ام.

تابستان سال ۱۹۸۲ میلادی

من در تابستان سال ۱۳۶۱ در مشهد مقدس در بیمارستان مهر به دنیا آمده ام. مادرم و پدرم ابراهیم در آن زمان در تهران ساکن بوده اند، ولی چون پدرم در جبهه بودند و مادرم نیاز به کمک مادرشان را در روزهای زایمان داشته اند، ما در دوران زایمان نزد پدر بزرگم احمد و مادر بزرگم مهین در مشهد مقدس، روزها را سپری کردیم. پس از بازگشت پدرم از جبهه و بهبود یافتن مادرم از درد زایمان، به تهران و به خانه خود بازگشتیم.

پدرم با شجره نامه خانواده خود، نزد جدم مختار ثقفی باز می گردند و در جنوب ایران با کل خانواده ساکن هستند. مختار ثقفی، با دادن ۱۷۰ کشته، انتقام سر امام حسین علیه السلام را در زمان خود گرفته بوده اند. مادر بزرگم مادرم از طرف پدرشان، آلمانی و مسیحی بوده اند و روی خود را می پوشاندند. پدر پدر بزرگم احمد از تجار ایرانی زمان خود بوده اند و چون قصد کشتن شاه را داشتند، از ایران در این رابطه

به باکو فرار کردند و ساکن آنجا گشتند. همان طور پدر بزرگ والا مقام در باکو متولد شده بودند، که امروز نزد امام رضا علیه السلام دفن هستند. سایه تیره ای به ایشان گفته بوده است، که ایشان به مشهد مقدس سفر کنند و در آن مکان هم کار و یک همسر پیدا خواهند کرد. در هر صورت خانواده شهید مرحوم محمود، در مشهد ساکن بودند، بسیار مومن و در خانه ما هم تقریباً همیشه ترکی صحبت می شده است. برای من بسیار زیبا است، که معنی نام هر دو مادر بزرگم "زن ماه" می باشد.

وقتی که من نه ماه داشتم، پدرم با یک خانم دیگر از تبریز آشنا می شوند و با همراه ایشان به تهران برمی گردند و از مادرم اجازه ازدواج با آن خانم را هم بر علاوه با مادرم، درخواست می کنند. مادرم در آن زمان شانزده ساله داشتند و قادر به دفاع از خود و حق خود را نداشتند و همینطور به پدرم اجازه ازدواج رسمی با آن خانم دیگر را نیز هم می دهند. پدرم در آن زمان افسر نیروی دریایی بودند و بسیار زیبا و تیره خو. پس از ازدواج کردن، این موضوع توسط همسایگان ما در تهران به مادر بزرگم مهین در مشهد مقدس اطلاع داده می شود و ایشان با شوهرشان احمد و خاله کوچکم مژگان، برای طلاق گرفتن مادرم به تهران عازم می شوند.

بعد از گرفتن طلاق و بخشیدن مهریه به پدرم، ما همه به مشهد مقدس نزد امام رضا (ع) باز گشتیم و در کنار هم، زندگی آرامی را در یک خانواده مهربان و مؤمن آغاز کردیم.

مادر بزرگم، من را مثل مادر خود با عشق و محبت، بزرگ کرده اند و مادرم در منزل ادامه به تحصیل دادند. ایشان اول دیپلم خود را در مشهد با نمره بسیار عالی گرفتند و بعد در امتحانات دانشگاهی رتبه دوم را در نقاشی در تهران و همینطور رتبه بسیار عالی در شهر خود، را در رشته الهیات و زبان عربی کسب کردند.

من همیشه به خاطر میاورم، که ایشان در دانشگاه بودند و پس از بازگشت خاله کوچکم مژگان از مدرسه، ما که ده سال با هم تفاوت سنی داشته ایم، با هم بازی می کردیم. من احساس داشتم که ایشان من را بسیار زیاد دوست می دارند و همینطور با کل افراد دیگر خانواده هم نیز همین احساس را داشته ام. مادرم و مادر بزرگم می گفتند، که من همیشه هر نوع چیزی را با هر کس دیگر تقسیم می کردم. وقتی که من بچه بودم، خانواده ام سه عدد نور و اشعه بزرگ را در خانه خود دیده بودند.

خانواده ما در آن زمان بسیار مومن و روشنفکر بودند. همینطور دو تا از دایی های این جانب در شهر استکهلم در سوئد مشغول به تحصیل گشتند و پدر بزرگم هم ایشان را در خارج از کشور بازدید کرده بودند. آنها هر دو پس از دانشگاه با دو خانم اروپایی ازدواج کرده و خداوند متعال به آنان فرزندانى هدیه کردند، تا زندگیشان زیباتر گردد.

تا سن شش سالگی، پدرم ابراهیم هیچ رابطه ای با ما نداشتند و حتی متاسفانه با من هم در تماس نبودند و یا نامه ای هم نفرستادند. در سن هفت سالگی، به کلاس اول دبستان ادب در مشهد رفتم و قادر به کشیدن نقاشی های بسیار زیبایی بودم، ولی متاسفانه مهارت خواندن و نوشتن من، در مدرسه بسیار ضعیف بود. مادرم و پدر بزرگم برایم، عکس اشیاء و حیوانات را می کشیدند و از این طریق با من حروف الفبا را تمرین می کردند. هر کتاب داستانی را که من قادر به خواندنش می شدم، برایم یک بستنی و یا نوشیدنی هدیه می گذاشتند. آن عزیزان تلاش خود را بسیار زیاد کردند، که در راهنمایی و کمک به خواندن و نوشتن من بود، که سپس آن نیز پاسخ داد و من قادر به خواندن و نوشتن شده بودم. معلم کلاس اولم یک خانم مهربان که هرگز باور نمی کردند، که این نقاشی ها را خودم می کشم، همیشه برای خانواده ام و به خصوص مادرم نامه می نوشتند. بارها و بارها

مادرم برای ایشان جواب دادند، که تکتَم (لغت تُکْتَم، نامی از اسامی برای دختران و به معنی پاک، بیگناه و پوشیده است) این نقاشی را خود کشیده است و معلم من هنوز قادر به باور کردن، این پاسخ نبودند. من یک دختر پر از هیجان بودم و خیلی هم بازیگوش، که هیچ وقت قادر به نشستن در کلاس به روی صندلی ام نبودم. خانم معلم یک بار از من پرسیدند، که آیا در روی صندلی شما یک میخ وجود دارد، که شما نمی توانید، بر روی آن بنشینید. البته که من از دوران کودکی، با انرژی بیش از حد دست و پنجه نرم می کردم و سپس علامت آن بدین گونه گزارش داده شد، که بیش از حد فعال هستم و می بایست مدام در حال حرکت باشم.

برنج همیشه غذای مورد علاقه من بوده است و تا به این زمان، من از بوی ماهی و یا از جویدن گوشت بدم میاید. من با این حال، که ما همیشه با سپاس از خداوند متعال گوشت و خورشت در روی سفره داشتیم، همیشه یک کاسه برنج را در روز میخوردم و بس. تمام روز را هم نیز با یک کاسه برنج طی می کردم و بسیار زیاد جنب و جوش داشتم. پدر بزرگم که خدا او را رحمت نمایند، همیشه بهم می گفتند، “دخترم درست بخور، گوشت هم کنار غذا بگذار”. یک سری که از مدرسه برگشتم، مادرم بهم گفتند: “تا زمانی که تکتَم جان این تکه کباب رو نخوردید، اجازه بازی کردن با دخترهای همسایه را ندارید”. در آن لحظه من کباب را به زیر دندانهایم فشار دادم، که اشک هایم همزمان جاری گشتند و مادرم گفتند: “باشه دخترم نخور و من در آن لحظه احساس راحتی کردم”.

مادرم به من گفتند: که بعد از تولدم بسیار بلند ولی لاغر اندام بوده ام. مخصوصا مادر بزرگم مهین و مادرم می گفتند: “آخر شما چه طوری می توانید، خودت رو مثل باد و یا با باد تکان دهید و هر روز

پنج قاشق با برنج طی می کنید". در مدرسه هم همیشه وسطی بازی می کردیم و این بازی ها، هم بعد از مدرسه ادامه داشتند.

بنابراین من در آن زمان با دایی جوادم، مادر، پدربزرگ احمد و مادربزرگ و همینطور خاله کوچکم مژگان، در مشهد زندگی می کردیم. ما همه با هم بزرگ شدیم و من تا سن هفت سالگی فکر می کردم، که همه خواهر و برادر هستیم.

شبها ساعت هشت، مادرم مرا همیشه به طبقه دوم به رخت خواب می بردند. بعدش هم من همیشه میامدم و روی پله می نشستم تا یواشکی در کنار خانواده ام بیدار بمانم. یک شب تلفن زنگ می زد و مادرم می خواستند به او پاسخ بدهند، ولی آن راه تلفنی را بعد از چند دقیقه گوش دادن قطع کردند. آنطوری که من پدربزرگم را می شناختم، ایشان به مادرم نگاه کردند و مادرم در پاسخ گفتند، "پشت تلفن، او ابراهیم بود."

پدربزرگم در پاسخ جواب دادند، زشت است، که جوابش را ندادی و اگر دوباره تماس گرفتند، لطف کنید، جوابش را بدهید. پس از چند لحظه تلفن دوباره زنگ زد، من می دانستم که پشت خط پدرم هستند. مادرم سلام و احوال پرسی کردند و بعد از چند دقیقه صحبت گفتند، "باشه، ولی فقط لطف کنید، بگویید، که دوست پدرش هستید!" پس از یک روز مادرم بهم گفتند: که با یک نفر از دوستان پدرم آشنا خواهم شد و ایشان میایند دنبال من، تا با من آشنا شوند. من می دانستم، که او پدرم بودند و با مادرم تلفنی صحبت کردند و همینطور می دانستم که این یک دروغی است، که به من می گویند، تا من از دیدن پدرم یک دفعه شوکه نشوم. در هر صورت چیزی نگفتم و پدرم آمدند به دنبالم، همینطور که برایم توضیح داده بودند، می دونستم که پدرم به من چه چیزی خواهند گفت.

ولی ما در آن روز، روز خوبی را طی کردیم، در شهر بازی بودیم و ایشان برای من همه نوع تنقلات را خریدند. من از آشنایی با چهار خواهر و برادرم جا خورده بودم، ولی ما فکر نمی کردیم و همه در حال بازی کردن بودیم. آنها همه از من کوچکتر بودند. من از درد مادرم در آن زمان هیچ احساسی نداشتم و همینطور در این باره هم فکر نمی کردم. در طول روز همه چیز خوب بود و پس از بازگشت من به خانه با خاله کوچکم صحبت کردم. به ایشان توضیح دادم، که پدرم من را بغل می کردند، من در آغوش او خیلی احساس گرما کرده بودم و این احساس خیلی فرق داشت تا با بغل کردن خاله ام و یا مادر بزرگشان سیده طاهره که همیشه نوازشم می دادند. خاله ام من را همیشه روزهای سرد بغل می کردند و من قادر به نفس کشیدن نبودم، همیشه می گفتم، لطف کنید بغلم نکنید. ایشان هم در عین حال این احساس گرما را در درون من احساس می کردند. من ایشان را خیلی دوست داشتم و ما به هم از هر نوع خیلی خاصی وابستگی داشتیم.

سالها سپری می شدند و من با کمک و راهنمایی های خوب مادرم، در مدرسه عملکرد بسیار خوبی را داشتم، مادر من که الهیات تحصیل می کردند، سعی می کردند، من را هم صبح ها به مدرسه ببرند، همینطور در بعد از ظهرها با من تکلیف مدرسه ام رو انجام می دادند. من در سنین بچگی سردردهای بسیار شدیدی را داشته ام، طرف چپ سرم، همینطور مادرم هم طرف چپ سرشان، گاهی بسیار زیاد درد می کرد و خاله ام طرف راست سرشان درد می کرد.

هر وقت که من قادر به خواندن و انجام تکلیفم برای مدرسه نبودم، مادرم برایم درس ها را می خواندند و من در حالت استراحت کردن و دراز کشیدن، باید به ایشان پاسخ می دادم. این لحظات باز هم جزو بهترین لحظات زندگی من بوده است.

من، مادرم و خاله کوچک همیشه، با هم در یک اتاق بزرگ می خوابیدیم. من در وسط، خاله ام طرف چپ و مادرم در طرف راست اتاق دراز می کشیدند. ما همیشه قبل از خواب بسیار زیاد شوخی و گفتگو داشتیم، بعدش یک فاتحه و بعد می خوابیدیم.

یک شب در حالت خواب یک چیزی بدن و حلقم را ترک کرد، من به کل احساس داشتم، که در خواب نفس نمی توانم بکشم، بارها حنجره خود را فشار دادم، ولی قادر به نفس کشیدن نبودم. بعد از چند دقیقه در خواب جلوی چشمانم یک ببر با پوست سفید و قهوه ای کم رنگ دیدم و او صدایش را بلند کرد و به طرف من آمد. من خیلی ترس داشتم، چون همواره نمی توانستم، نفس بکشم و همینطور در بیداری می خواستم، هوا را دوباره درون خود احساس کنم. موقعی که بالاخره خاله ام و مادرم توانستند، من را از خواب بیدار کنند و من را تکان می دادند، تا بیدار شوم، مادر بزرگم از اتاق کنار صدای من را شنیده بودند و وارد اتاق شدند و دیدند که هر دو دخترشان در حال تکان دادن من بودند و گفتند: " با بچه من چیکار می کنید، بیا بریم تا پیش خودم بخوابی". من در آن شب در اتاق پدر و مادر بزرگم طی کردم و با آنان در اتاقشان خوابیدم. پدر بزرگم برای من مثل یک پدر بودند و من همیشه تا سن سه و چهار سالگی ایشان را "بابا توتی" صدا می زدم.

تقریباً ده ساله و در کلاس چهارم با نمرات بیست بودم که پدرم، یک افسر سفید پوش نیروی دریایی، برای گذراندن تعطیلات تابستانی به دنبال من آمدند. آن دومین باری بود که پدرم را در زندگی ام می دیدم و آنها هم می دانستند، که من پشت دروغ مصلحتی شان آمده بودم، و ایشان را پدر صدا می زدم. من در سنین بچگی خود همه چیز را حتی بیشتر از سنین بزرگسالی درک می کردم.

سه ماه تابستان بسیار زیبا سپری شد، ما با ماشین پدرم تمام راه را تا بندر عباس طی کردیم، به دیدن خانواده پدرم رفتیم و آنها هم با من آشنا شدند، از شهرهای متفاوتی گذر کردیم و خلاصه در این راه خیلی خوش گذراندیم. یک شب در کویر، پدرم در حال رانندگی و من داشتم از پنجره به بیرون نگاه می کردم. همه در ماشین خواب بودند. زمین صاف و خشک، جوری که ترک کویر، در آن شب بسیار زیبا مشخص می شد، ماه و ستارگان می درخشیدند. سه تا ستاره من را داشتند با جاذبه به خود می کشیدند. از آنها نمی توانستم چشم بردارم. سه تا ستاره در یک خط موازی با هم (به نام کمر بند اوریون). من روی بازوی راستم یک علامت هلال ماه داشتم و همینطور خاله ام، این علامت را روی بدنشان داشتند و من فکر کردم، که این ستارگان را به اسم خود بیاورم. با خود گفتم وسط من هستم، چپ خاله ام و راست مادرم هستند. همینطور که اسم آنها را به خاطر میاوردم هم خیلی، دلتنگشان بودم.

از دور کوههایی پیدا بودند و فقط یک جاده از وسط کویر درخشش ماه را به خود جذب کرده بود. یک شب شکفت انگیز و از یاد نرفتنی، که من هرگز آن را فراموش نخواهم کرد.

بعد از سه ماه تعطیلات دوباره نزد خانواده ام بازگشتم.

تقریباً یازده سالم بود، که همیشه برای مادرم خواستگار به خانه ما میامدند. یک شب وقتی مادرم، در حال گفتگو و پذیرایی بودند، خاله ام در تاریکی من را بغل کردند. بهم نگاه می کردند، و نور ماه در صورتشان می درخشید. خاله ام گفتند: "تکتّم جان مطمئن باشید، که اینجا خونه خودتان است و ما همیشه از شما مراقبت و مواظبت خواهیم کرد. مادرتان هم اگر ازدواج کردند و به خانه دیگری رفتند، ما پیش شما هستیم و از شما مراقبت خواهیم کرد." در آن لحظه یک نور زیبایی، از قلبشان به قلب من متصل گشت. مثل یک نخ نامرئی و یا

یک تیر عشق. این نور برایم بسیار زیاد تازگی داشت و من رابطه شدیدی را بین ایشان و خود احساس می کردم. برای من ایشان پاکی حضرت مریم مقدس و عیسی مسیح (ع) را داشتند و من بخصوص این پاکی را درک می کردم.

وقتی که من دوازده سال سن داشتم، مادرم ازدواج کردند، و خواسته مادربزرگم این بود که من نزد ایشان در خانه پدربزرگم با خاله کوچکم که معماری می خواندند و هنوز ازدواج نکرده بودند، بمانم. پدر ناتنی من با من بسیار مهربان بودند و تحصیلات شان را در آلمان و در رشته عمران گرفته بودند. بعد از یک مدت برادرم مهرداد به دنیا آمدند و من از این بابت بسیار خوشحال بودم.

ایشان با مادرم چند سال در ایران زندگی کردند و در استان قدس رضوی کار می کردند. ما با خانواده ایشان بسیار زیاد به خارج از شهر برای گردش و تفریح می رفتیم و من روزهای خوبی را در کنار آنان سپری کردم. پس از چند سال، ایشان قصد بازگشت به آلمان را داشتند. مادرم و من همواره کنار هم زندگی می کردیم و با این که در دو خانه بودیم، عشق مادرم همیشه پیکر من بود. همینطور روزگار بسیار زیبایی را کنار مادربزرگ و پدربزرگم گذراندم.

مادرم پس از دو سال ویزایشان به کشور فدرال آلمان درست شد و همینطور برادرم مهرداد و آنان برای زندگی به آلمان سفر کردند.

پس از یک مدت خاله ام هم فوق لیسانس معماری را گرفتند و با یک مهندس عمران ازدواج کردند. در عروسی ایشان به من خیلی خوش گذشت، ولی من می دانستم که از این به بعد با پدر و مادربزرگم در یک ساختمان بزرگ تنها زندگی خواهم کرد. پدر بزرگم کارشناس اداره آب مشهد بودند و همینطور ما یک مسافرخانه برای زائرین امام رضا (ع) داشتیم. ایشان همیشه مقدار زیادی خیریه می دادند و نام و روحشان پاک به همه کمک می کردند و من را هم همیشه به مدرسه می بردند.

با این حال و بعد از یک مدت، که من در سنین بلوغ آمده بودم، بدون دلیل اشک می ریختم. مادربزرگم نمی دانست چرا و همیشه می گفتند، دخترم بیا با هم برویم به پیاده روی. در آن سنین بسیار چاق شده بودم و ما هر روز صبح، قبل از مدرسه برای ورزش به پارک ملت می رفتیم. من با یکی از دوستانم خانم کریمی که شوهرشان در استان قدس رضوی کار می کردند، تند راه می رفتیم و مادر بزرگم هم آهسته راه می رفتند. بعد از یک مدت من دوباره بسیار لاغر شدم و تقریباً وزن قبلی خود را به دست آوردم، ولی باز هم ادامه به ورزش کردن را می دادم.

من تصمیم به رفتن به تبریز به منزل پدرم را داشتم و ایشان به دنبال من آمدند.

در هر صورت من به خانواده پدرم و با نا مادریم و خواهران و برادریم به تبریز بازگشتم و مشغول به زندگی با آنان شدم. این عمل دلایل مختلفی را برای آینده من داشت. من همیشه از خود سوال می کردم، که آیا مادرم را یک روزی دوباره خواهم دید و همیشه اشک می ریختم. هر لحظه با خدا و به فکر مادرم بودم و از خداوند متعال درخواست کردم، که بتوانم یک زمان همیشه کنار ایشان زندگی کنم.

یک روز در تبریز در حال بازگشت از مدرسه بودم و نمراتم بسیار خوب شده بودند، که از دور یک انسان به خصوصی مرا جذب کرد. نیروی انرژی مثبتی را که از داخل یک تاکسی جلو در خانه ی مان به من اشاره می داد، را کسب کردم. چشم هایم را باز کردم و دقیق به طرف تاکسی خیره شدم. از آن طرف هم، پاسخ نگاهم پدیدار گشت. با این حال که به ایشان نگاه می کردم نمی توانستم بفهمم، که چه اتفاقی در چند لحظه اخیر زندگی من افتاده است. بعد از یک مدت، متوجه نظر لبخند ایشان شدم و مادرم را شناختم. به سرعت به سوی ایشان دویدم و ایشان را در آغوش خود گرفتم. ایشان آمده بودند، تا مرا با خودشان

به کشور آلمان ببرند. هر دو به سمت در رفتیم و من می دانستم، که پدرم شوکه خواهد شد. مادرم می خواستند، اجازه رسمی مرا برای خروج از کشور از پدرم بگیرند، زیرا هنوز زیر هجده سال سن داشتم و نمی توانستم بدون اجازه ایشان با مادرم به کشور فدرال آلمان سفر کنم. پدرم هنوز مادرم را خیلی دوست می داشتند و این را می شد در چشمانش دید و او هیچ فرصتی برای تصمیم گرفتن را نداشتند، بلکه با دیدن اشکان من در چشمانشان مجبور به تصمیم گرفتن و دادن وکالت رسمی من به مادرم در محضر مواجه گشتند. من برای همیشه می خواستم، پیش مادرم بمانم و این را همیشه از خداوند متعال آرزو داشتم.

مادرم من را دوباره به مشهد باز گرداندند و به مادر بزرگم قول دادند، که همه چیز خوب خواهد گشت. “تکتم دوباره گریه نخواهد کرد، به دلیل اینکه، اکنون می داند که من او را هیچ وقت تنها نخواهم گذاشت”. مادرم تقریباً سه ماه بعد به دنبال من به ایران آمدند. در آن زمان من اقامت کشور آلمان را داشتم و می توانستم با مادرم به آلمان سفر کنم.

در جمهوری فدرال آلمان همه چیز برایم شگفت انگیز و تازه بود. مردمان آنجا را نیز دوست می داشتم و یک حالت آشنایی، در برابر آنها برایم بوجود آمده بود. از آن مقدار پولی که مادرم در آلمان از کارشان به دست میاوردند، برای من یک دوچرخه خریده بودند.

من تمام روزها، با آن دوچرخه در پارک ها دوچرخه سواری می کردم و فیلم های بچه گانه و کارتون هایی به زبان آلمانی را در خانه می دیدم و سعی می کردم با همه انسان هایی که می دیدم، با اشاره صحبت کنم. هیچ ترس و لرزشی برای این کار نیز نداشتم و خیلی کنجکاو هم بودم. پس از آشنایی با آنها، همیشه خود را معرفی می کردم، می گفتم که من از ایران آمده ام و خوشحال هستم، که با آنها

آشنا می شوم. بعد از تقریباً سه ماه من به یک کلاس زبان آلمانی بسیار خوب رفتم. متأسفانه چون خیلی بازیگوش بودم نتوانستم، سر کلاس زبان آلمانی خود را خیلی خوب به کار بیاورم. حس شنوایی من بسیار خوب بود، این دلیلی شد که من از شاگردهای دیگر درون کلاس بتوانم، زودتر زبان را به کلام بیاورم. بعد از شش ماه من آنجا مدرک خود را گرفته و چون مدرسه ها هنوز مدتی طول می کشیدند تا شروع شوند، مشغول به کار گشتم.

من در نیازمندی های موجود در روزنامه روزهای یکشنبه نگاه کردم. شغلی را برای خود انتخاب کرده و با اعتماد به نفس تمام به نزد رئیس شرکت رفتم. ایشان من را دیدند و برایم توضیح دادند، که کار از چه نوعی است و چگونه به فروش می رود و بعد من قرارداد را امضا کردم. وظیفه من فروش تلفن و فروش مجله های متفاوت با استفاده از بازاریابی حضوری خانه به خانه بود. مادرم باورشان نمی شد، که من این کار را انتخاب کرده ام و رئیس این شرکت هم این کار را نیز به من داده اند.

بعد از یک مدت کار، با یک همکار دیگرم به خانه ها نزد انسان ها می رفتیم، در می زدیم و از آنها تقاضای خرید مجله یا قرارداد تلفن را برای راه دور و خارج از کشور داشتیم. پیشرفت کاری و فروش فوق العاده من، باعث شد که رئیسم هفته ای صد مارک به من اضافه پاداش بدهند. بعد از آنکه مدرسه ها مجدداً باز شده بودند، کار خود را رها کرده و به دیدن معلم کلاس زبان خود رفتم. معلم زبان، آقای میکایل نمی توانستند باور کنند، که من چقدر در زبان آلمانی بهتر شده ام. من با تمام وجودم سعی به تحصیل در آلمان را کردم. در ایران کلاس ده دبیرستان را تمام کرده بودم و در آلمان هم دوباره به کلاس ده دبیرستان رفتم. متأسفانه زبان آلمانی من باز هم به آن حدی نبود، که من بتوانم با بچه های دبیرستان همزمان تحصیل کنم. پس بنابراین

به یک مدرسه غیر دولتی رفتم و کلاس ده را تمام کردم و با نمره بسیار خوب به اتمام رساندم. همین طور کلاس های بعدی دبیرستان را به پایان رساندم.

من در تمام این مدت مشغول به کار نیز بودم، با اینکه با آقای پروفیسور بررسی برای مدت دو سال ازدواج کرده بودم، باید خرجی خود را خودم کار می کردم. نه در شرکت قبلی ام شروع به کار را کردم، بلکه در شرکت های زنجیره ای صندوق، مشغول به کار شدم و از آن راه پول تو جیبی خود را نیز در میاوردم. جوری که سرباری برای کسی نباشم. شب ها درسهایم را خوب می خواندم. همیشه به ورزش می رفتم و همینطور زندگی من در آلمان ادامه داشت. تا موقعی که دوره کار آموزی من در رشته برق شروع به گذراندن شد، که من همواره در این زمان هم مشغول به درس، کار، ورزش و زندگی کردن در کنار خانواده ام را داشتم. بعد از پنج سال، پایه زبان آلمانی من بسیار قوی شده بود و من به همین صورت دستیار مهندسی در رشته برق را در نزدیک شهر هانوفر گرفتم.

با دید ضعیف و کوتاه بینی در سختی رشته برق شروع به تحصیل در این رشته را کردم. در دانشگاه هانوفر در کارشناسی رشته مدیریت مهندسی برق شروع به تحصیل داشتم. فکر نمی کردم، به خاطر سختی این رشته بسیاری از موهای خودم را سفید کنم. من برای اینکه زبان انگلیسی خود را تقویت کنم، تصمیم گرفتم که یک مدت به امریکا به ایالات ویرجینیا سفر داشته باشم. بعد از این مسافرت به امریکا، درس خواندن در آنجا و سختی نداشتن مادیات و بدون گرین کارت همواره مشغول به کار سیاه در شهر واشنگتون بودم. به دلیل مدت اقامت محدود خود در کشور آمریکا نمی توانستم، اتاق خود را در شهر هانور و آلمان به شخص دیگری واگذار کنم، لذا می بایست، اجاره آن را نیز پرداخت می کردم. به غیر از آخر هفته ها، همین طور بعد از

ظهِرها هم کار می کردم و انعام بسیار زیادی را دریافت می کردم، که قادر به پرداخت اجاره اتاق خود در شهر هانوفر و همینطور قادر به پرداخت اجاره اتاق خود در ایالت ویرجینیا بودم.

بعد از بازگشت مجدد به آلمان، در یک شرکت شروع به کار کردم. پس از مدتی از یک خانه چهار اتاقه بسیار زیبا در شهر هانوفر علاقه مند شدم. ولی می دانستم، که با حقوقی که دارم قادر به خرید این خانه نخواهم بود. همینطور از کار خود لذت نمی بردم، زیرا برای من نشستن در یک اتاق و کار مداوم بسیار کسل کننده بود. کوشش می کردم، این خانه را خریداری کنم، زیرا این خانه برای من به یک فرصت استثنایی شباهت داشت و همینطور این خانه نیز مرا درخواست داشت و صدا کرد و نمی خواستم این فرصت استثنایی را از دست بدهم. سپس تصمیم به گرفتن حتمی این خانه شدم و در رشته کارشناس مشاور املاک مشغول به تحصیل فشرده گشتم، تا درآمد بیشتری را به دست بیاورم.

برای بازدید از این خانه با بانک قرار ملاقات گذاشتم. این تنها خانه ای بود، که من برای خریدش در طول مدت عمر خود، بازدید کرده بودم و علاقه خاصی نسبت به این خانه را داشتم. از طرف بانک به من اطلاع دادند، که شخصی دگر قصد خرید این خانه را دارد و پیش قرارداد آن را نیز امضا کرده است. و اگر هم آن فرد قادر به خرید این خانه نباشد، پنج نفر دیگر برای خرید این خانه در نوبت هستند. من از قصد خرید این خانه منصرف نشدم. بعد از دو ماه، که من همواره در یک اتاق یک خوابه زندگی می کردم و زندگی دانشجویی می داشتم، با اینکه کار می کردم، تماس دوباره با بانک را گرفتم و همینطور سوال کردم، که آیا این خانه ای که قصد خرید آن را داشتم، هنوز به فروش گذاشته شده است و یا به فروش رفته است. مشاور املاک بانک به من گفتند، که خانم عزیز "خانه هنوز به فروش نرفته و

خریدار آن قادر به دریافت وام اعتباری برای خرید نبوده اند و لذا، اگر شما تمایل به خرید این خانه را دارید، همین الان فوراً بیایید و پیش قرارداد را امضا کنید". من با خوشحالی زیاد به بانک رفتم و همینطور که گفته بودند، پیش قرارداد را امضا کردم.

بعد از پنج ماه دیوار برداشتن در خانه و همینطور سیم کشی و برق جدید و لوله کشی جدید و به کل بازسازی و نوسازی این خانه را به خانه رویایی خود تبدیل کردم.

یکی از همسایه ها از من سوال می کردند، که من در لیست انتظار این خانه هم نیز بودم و چرا مشاور املاک بانک به من که وعده دیگری در لیست انتظار این خانه را داشتم، اطلاع ندادند، اما من برایشان جوابی در این سوال نداشتم.

پس از فارغ التحصیلی در کارشناسی مشاور املاک قرارداد خود را لغو کرده و با مشاوره گرفتن از مادرم شرکت خود را باز کردم. همینطور کارمند در شرکت خود استخدام کردم و در عرض چهار سال تمام مبلغ وام منزل خریداری شده، را بازپرداخت کردم.

آنطوری که خانواده و آشنایان می گفتند، به یک دختر بسیار زیبا، باهوش و جا افتاده تبدیل شده ام. من در تمام این مدت به غیر از عشق و یافتن همسر مورد علاقه خود، به تمامی آرزوهای خود دست یافته بودم. البته که من فکر می کنم، اینقدر مشغول به تحصیل و کار بودم، که از فکر کردن به این مسئله غافل شده بودم و همینطور این را سرنوشت برایم نوشته بود.

تمام این موارد در سال ۲۰۱۰ میلادی بودند و من سعی می کردم، به کارم ادامه بدهم و در این مورد هم فکر نمی کردم، مثل اینکه اینقدر زیبا بودم، که کسی نمی توانست به خود اجازه بدهد، تا که با من صحبت را آغاز کند. همینطور هم از دوری عشق رنج می کشیدم. از اینکه مردم به من خیره می شدند، ولی از کنارم رد می گشتند، بسیار

ناراحت کننده بود. از اینکه اجازه صحبت کردن، خود را با من نمی دانند.

من همیشه به عنوان رئیس یک شرکت سعی می کردم، همه چیز را تحت کنترل خود بدارم و این را هم قادر به انجام دادن بودم و کارمند و مشتریان شرکت هم بسیار خوشرو با من برخورد می کردند، چیزی نبود، که قادر به انجام آن را نداشته باشم.

آخر سال ۲۰۱۰ میلادی بود، که مادرم با من تماس تلفنی گرفتند و با هیجان اطلاع یک خواب را که در خانه من دیده بودند، توضیح دادند. ایشان می گفتند: که در خانه و زیرزمین بسیار زیاد نور دیده اند و همانطور همه چیز شروع شد.

با همکاران رابطه خصوصی خانوادگی هم داشتیم و من مثل همسن های خودم کم در بیرون از خانه قرار ملاقات با دوست هایم را می گذاشتم، بلکه آنها را در خانه ایشان و یا برعکس در خانه خود ملاقات می کردم. در شغل خود بسیار موفق بودم و احساس داشتم، که دوستان خوب ایرانی من کمی به من حسادت می ورزند. تمام آشناها به من افتخار می کردند، همینطور مادر و برادرم.

یک شب که از سر کار بازگشتم و با لباس خواب خود به رخت خواب رفتم، همواره به طرف چپ اتاق نگاه می کردم، جایی که تلویزیون با منعکس شدن نورش اتاق خواب را کمی واضح تر و روشن تر می نمود. یک لحظه به طرف راست خود خیره شدم و یک نور تقریباً سی سانتی را از بالا تا پایین اتاق و فشرده شده دیدم. من تا به حال یک همچین نوری را ندیده بودم. آن نور اینقدر کلفتی داشت که در راه خودش می چکید و فشرده بود. سریع بلند شدم و چراغ را در اتاق روشن کردم. ولی دیگر اثری از آن نور ندیدم. من می دانستم، که به هیچ وجه این سایه منعکس شده ای نبود. با خود گفتم، خوب اگر منعکس شدن نور به روی اشیا، آنها را مشخص می نماید، پس

نورهای فشرده در هم بایستی سطح اشیاء را جاری نمایند. بالاخره که تا به امروز برایم دیدن این نورها جلوه خاصی داشتند و آنها صلیب بودند. این جریان که در ماه اکتبر ۲۰۱۰ میلادی اتفاق افتاد و شروع به جریان های مغناطیسی و شگفت انگیزی بعد از آن برایم در خانه ام آغاز گشت.

هر چقدر مشتریان شرکت بابت خدمات شرکت بیشتر خوشحال بودند، من در این رابطه بیشتر از خودم کار می کشیدم. من هم خدمات بیشتری به مشتریان شرکت ارسال می نمودم و خود را بیشتر مشغول به کار می کردم. در رابطه با پرداخت وام بانکی ام، هم بهتر می توانستم، اکنون بخواهم. خانواده ام بسیار زیاد به من افتخار می کردند.

اول سال ۲۰۱۲ میلادی مادرم در یک روز به خانه من آمدند. در آن زمان اشعه، مغناطیسم و برق در اتاق خوابم از ساعت میامد و در حال افزایش یافتن بود، طوری که کمتر خوابم می برد و حتی شب ها دگر خوابی نداشتیم. به مادرم این را هم گفتم، ایشان چون خودشان اینها را احساس نکرده بودند، قادر به درک آنها نبودند. مادرم برای من کتابهای عربی، بسیار قدیمی و به خصوصی آورده بودند، که من هیچ متوجه به آنها نبودم و منظورشان را نمی فهمیدم. همانطور مادرم را در آن روز نتوانستم، درک کنم. ایشان آرام صحبت می کردند و به نظر می رسید، که روح خاصی در آن لحظه درونشان وجود داشت. هرگز به خاطر نمیآورم، که مادرم را با این کردار و رفتار دیده باشم.

ایشان در کشور آلمان زبان فارسی تدریس می کردند و همینطور به بچه ها در مدرسه درس زبان دینی به زبان آلمانی آموزش می دادند.

بعد از رفتن ایشان به بیرون از منزل، من کتابها را باز کردم و مشغول مطالعه آنها شدم و بعد بستم و آنها را کنار گذاشتم. بعد از مدتی که اشعه و برق و ارتعاش بیشتر شدند و من هرگز قادر به خواب در اتاق

خوابم نبودم، باز با مادرم صحبت کردم، از ایشان درخواست کردم، که یک چند شبی کنار من در اتاقم بخوابند. ایشان به من قول دادند، که این کار رو انجام می دهند.

یک شب پس از آمدن مادرم به منزل پیرجامه را تن کردیم و در اتاق خوابم به رخت خواب رفتیم. اول مادرم گفتند: “دخترم هیچ چیزی نیست، بگیر خواب”! بعد از تقریباً یک دقیقه ایشان من را بغل کرده و با ترس گفتند: “اینها چه چیزی هستند و از کجا میایند”؟

من و مادرم تا صبح قادر به خواب نبودیم و حتی در اتاقهای دیگر هم همینطور ارتعاش، اشعه و برق بودند. لوله های شوفاژ خانه من صدا می دادند. بسیار زیاد، جوری که همسایه ها اعتراض می کردند و همینطور خود من هم نمی فهمیدم، که این صداها از کجا میایند.

تمام مولکولهای هوای خانه ام در حال جنب و جوش و از هم جدا شدن، را داشتند. بالا سفید و پایین سیاه که چشمم قادر به دیدن آنها نیز هم بود.

صبح با مادرم روی بالکن نشسته بودیم، که من بر ایشان با لبخند، بابت این که من دیوانه نیستم، دو عدد قهوه به روی بالکن بردم. ایشان چشمهایشان قرمز بود و از ترس نمی دانستند، چه چیزی بگویند. از من سوال کردند، که آیا همسایه هایم این کارها را انجام می دهند و یا چه چیزی است. من که آن نورهای فشرده را دیده بودم، گفتم: “مادرم اینها کار خداوند متعال می باشد و من و شما قادر به درکش نمی باشیم و فقط باید قبولشان کنیم!”

ایشان روز بعد زنگ به اداره پلیس مخصوص برای بازدید از خانه من را زدند و گفتند، بالاخره باید بشود متن را جستجو و علت و ریشه آن حوادث را یافت. من همواره با خوشحالی، که هنوز قادر به درک مسایل بسیار خوب نبودم، به کار خود در شرکت ادامه دادم.

پس از دو روز پلیس با مادرم قرار ملاقات و بازدید از خانه من را گذاشتند و به خانه ام آمدند، همه جا و حتی برق خانه ام را کنترل کردند و یک ساعت و نیم تمام با ما حرف زدند. پس از اتمام بازرسی، آنها همه در اتاق پذیرایی منزل من جمع شدیم. مادرم گفتند: "که دختر من ممکن است که بیمار شده باشد، اما چرا پس من اینها را نیز احساس کردم". پلیس ها به هم نگاه کردند و گفتند: "دستگاه هایی جنگی وجود دارند، که باعث این اشعه ها و برق حتی از پشت دیوار می شوند، ولی آنها اینقدر بزرگ هستند و همسایه ها قادر به نگهداری همچین وسیله هایی در خانه هایشان نیستند." قبل از بیرون رفتن، یکی از پلیسها گفتند: "با این وجود هم چیزهایی و گردش هایی در ماورا و طبیعت وجود دارد، که آنها را نمی شود جستجو و یا توضیح داد." پس از اینکه پلیس ها از منزل من رفتند، مادرم برای من بسیار ناراحت و نگران بودند و به من گفتند که من باید حتما حد اقل سه ماه از این خانه بیرون بروم و پیش ایشان بروم. من که شش ماه بود شبی یک ساعت خوابیده بودم و هنوز هم قصد جنگ با این موارد را داشتم، گفتم: "مادرم نگران نباشید، من قصد از این خانه بیرون رفتن را ندارم و می مانم و می جنگم!"

پیش از خرید این ملک توسط من، یک خانواده آلمانی به نام اسرائیل در این خانه زندگی می کردند و پس از اینکه آنها به خانه سالمندان فرستاده شوند، من صاحب این خانه گشتم. خیلی هم خوشحال بودم و برایم دیگر اهمیتی نداشت و همه چیز را به خداوند متعال سپردم. من همواره به کار خود مشغول بودم و شبها بابت این اتفاقات بسیار بد استراحت می کردم. بعد از یک مدت بدن من هم شروع به زدن کرد، همینطور که مولوکولات خانه ام تکان و لرزش داشتند، ولی لرزش بدن من از بیرون دیده نمی شد. من تمامی این موارد را برای خاله ام می

نوشتم، چون ایشان می خواستند، که در این رابطه، همه چیز را بدانند.

در اکتبر سال ۲۰۱۲ میلادی یعنی دو سال بعد از دیدن اشعه نوری به صورت عمودی در اتاق خوابم را داشت، در اتاق نشیمن به روی مبلم یک اشعه نوری افقی را همانند همان اشعه نوری درون اتاق خوابم دیدم. من می دانستم، در آن موقع که این يك صلیب است و با خود فکر کردم، که آیا اینها تمام نورهای کره زمین هستند، که به خانه من آمده اند.

من در آن زمان با کم خوابی زیاد و سرعت کار کردن مغزم، کازهای به خصوصی در مغزم را حس می کردم، که همانند جو هوا درون من بودند، که همینطور من را قادر به حس شش و یا هفت بالایی، می کردند. همیشه و در همه جا من سر وقت به جای اتفاق موارد، از قبل آن برش را خیره می گشتم.

آن اشعه ها در اتاق نشیمن تقریبا همانطور سی سانت قطر داشتند و بسیار زیبا از نورهای فشرده شده در حال شنا کردن روی مبلم را داشتند. من متوجه شدم که این خانه تقدیر و سرنوشت من بوده است. چگونه ممکن است، که من اولین خانه ای را که دیده ام و از آن خوشم آمده است، به هر طور ممکن برای خود رزرو کنم و بانک آنرا به من واگذار کند. در زمین ما ۸۹ تا خانوار زندگی می کنند و من خانه شماره ۱۹ را داشتم و از این رابطه هرگز معکوس نشدم، که چرا من به این خانه آمده ام.

باید گفت، که این خانه ها از سال ۱۹۳۲ میلادی ساخته گشته و جنگ جهانی دوم را بدون خراب گشتن طی کرده بودند و آنان ملک یهودی ها بوده اند و به خاطر همین، بمب باران نشده بودند. همیشه بازسازی شدند و زیر نظر اداره آثار باستانی می باشند.

همینطور جالب است، بدانید که من در زمان بازسازی خانه، در دیوار اتاق خواب خود با دو رنگ مختلف پشت دیوار تخته را عمودی و در اتاق غذاخوری و نشیمن افقی، دیوارهای اتاق را نقاشی کرده ام. صد درصد این را مثل همیشه احساسم و خداوند متعال بهم گفته بودند.

وقتی خانه ام تمام شده بود با دوست های ایرانی و آلمانی ام جشن های خانوادگی کوچکی را با یک غذای معمولی دور هم داشتیم. دوستم به من گفتند که، "اگر یک مرد بیاید به خانه شما، حتی یک میخ برای محکم کردن نخواهد داشت". منظورشان این بود که اینقدر به تمیزی و نظافت و مرتبگی خانه خود عشق می ورزم، که همه چیز و حتی رفتارم اینقدر مودبانه بود و هر چیزی حدی دارد. همه بسیار زیاد از غذا خوششان میامد و همینطور از پذیرایی من از ایشان، لذت می بردند.

بعد از یک مدت کمی تلاطم درون خودم احساس کردم و نمی توانستم بفهمم که این حس عجیب از کجا میاید. جریان از زیر پایم به بدنم وارد می گشت و متاسفانه من با قد ۱۶۴ سانتی متر فقط به وزن ۴۳ کیلوگرم پایین رفته بودم. با اینکه خوب غذا می خوردم، بسیار زیاد و حدود ده کیلو وزن کم کرده بودم. این جریان بعد از یک مدت بیشتر شد و بدن من همواره در حال تکان خوردن و لرزش بود. بعد حتی شروع به غذا خوردن بیشتر را کردم، ولی هرگز وزنم بالاتر نمی رفت، بلکه درست برعکس. من حتی به خاله ام بابت این اتفاق های اخیر توضیحی نداده بودم و همیشه کارم این بود، که کار خودم را انجام دهم.

در تابستان سال ۲۰۱۳ میلادی کتاب های عربی را برداشتم و در راهروی خانه ام نشستم و شروع به مطالعه آنان را کردم. دقیقاً می دانستم کدام صفحه چه نکاتی از کتابها یادداشت کنم.

با نوشته ها و یک شمع به روی بالکن رفتم. نوشته را آتش زدم و از بالکنم در باد پراکنده کردم. بعد از لحظه ای شمع منفجر گشت. بله شمع منفجر شد و تمام بالکنم و لباس سفیدم آلوده و پر از واکس شمع شده بودند.

پس از چند دقیقه همان آسمان صاف و بی ابر، یک دفعه سیاه و پر از ابر گردید و شروع به رعد و برق شدید و بارندگی کرد. باز هم من فکری در این باره نکردم و به کار خود ادامه دادم. البته در کتابهای مسیحی نوشته شده است، که آن دختر پاک که هم روحش حقیقت می باشد، آسمان را خواهد شکافت.

بعد از یک روز در اخبار گفتند، که هیچ ابری به کل دور استان نبوده است و کل ابرها از هیچ چیز به وجود آمده اند. من لباس سفید خود را به اتوشویی برده و با نقاش بابت رنگ آمیزی بالکنم صحبت کردم و بعد از یک هفته از آن اتفاق چیزی دیگر پدیدار نبود. فقط یک همسایه این اتفاق را از بالکن روبرویی من دیدند و هنوز هم از بابت این موضوع از من می ترسند، که البته من از خودم بابت این جریان بیشتر می ترسیدم.

احساس بدنی من بسیار زیاد شده بود و چون به خارج از خانه صحبتی را در این باره به بیان نمی بردم، همه فکر می کردند که من با میل قصد لاغر شدن را داشتم. از همه جا پاسخ مثبت دریافت می کردم و همه من را روی دست ها یشان گرفته و به نظر می رسید که حمل می کنند. در آن زمان نمی دانستم، که عیسی مسیح (ع) در این رابطه چه چیزهایی گفته اند و چقدر زندگی ابدی زیباتر از این دنیا می باشد.

من همیشه با ایمان و مومن بوده ام ولی ایمانم را نمی توانستم خوب به کار ببرم و یا بیان کنم.

بعد از یک مدت با کارمند آقای گابریل صحبت کردم و گفتم که من
حالم بسیار بد است و هر چیزی که ایشان از روی من می بینند،
درست نیست و حتی به کل اشتباه است. من به ایشان گفتم که بدنم از
درون لرزش دارد و هر غذایی میل میکنم با بدنم سازگاری ندارد.

ایشان به من گفتند: که من خانه ام را عوض کنم و یک مدت به مکان
دیگری رفته و تنها مانم و همینطور به نزد یک دکتر متخصص بروم.

هنوز برق، اشعه و ارتعاش درون اتاق خوابم بودند، که من با آنان
تقریباً هر شب برای یک خواب راحت می جنگیدم. لوله‌های شوفاژ هم
نمی خواستند قطع به صداهای عجیب و غریب را کنند، همینطور
داشتند، مثل یک ضریان میزدند. آنطوری که احساس داشتم، آنان مثل
تایپ یک تلگراف تمام مدت در حال تیک تیک کردن بودند و هوای منزل
در حال لرزش بود و چون هوا کمی سردتر شده بود، پنجره‌ها تقریباً
همیشه بسته بودند.

هر وقت برای نماز سرم را به زمین می گذاشتم، احساس داشتم، که
زمین خانه ام بسته می شود و هیچ چیزی از آن نمی تواند، چه نوع
از حالت اشعه، ارتعاش و یا برق خارج گردد. مثل یک پایگاه الکتریکی
که یک انسان را درونش قرار دهند.

همینطور نوعی آنتی متریال و یا پاد ماده شب‌ها به من می خوردند.
همیشه وقتی در رخت خواب می خوابیدم، به کل بدنم چیزی از نوع
نامرئی می خورد. در آن زمان خبری از ترجمه قرآن نداشتم و نمی
دانستم درونش چه چیزی نوشته گشته است.

من فکر کردم، که آن خانه من، خانه فرشته عنکبوت باشد و همه آنتی
متریال دنیا و ستارگان به من وصل می شدند. باز هم سعی می کردم
که بخوابم و هرگز فکر نکنم.

چشمهایم باز شده بودند و من در قرآن خواندم، که خداوند متعال
بعضی انسان‌ها را اسیر می‌کنند و این یک ارزش به خصوصی دارد

و همینطور روی بعضی از انسان ها پرده می افکنند و بعضی چشمها و همینطور شاهده گوشها را باز می نمایند و یا مثل من کسی را مدار می نمایند.

من به مادرم که خیلی نگران بودند و باز به من هم گفتند: که من این خانه را برای یک مدت ترک کنم، گفتم که لطف کنند ایشان فکر نکنند و من سعی می کنم، که هر طور شده با این اتفاقات درون خانه ام بجنگم و یا کنار بیایم.

دو ماه بعد، من واقعاً بیمار شده بودم و نمی دانستم، که تا به حال را چگونه تحمل کرده ام. حس ششم من بسیار قوی شده بود و چشم آخرتم هم باز گشته بود، به طوری که شبها با چشمان بسته درون اتاقم را می دیدم. روحم در حال پریدن از بدنم بود و خدا را شکر مادرم چند روز، پیش من آمدند. ایشان هم قادر به خواب در خانه من نبودند، ولی برایم غذا می پختند و من را وادار به ورزش می کردند، تا بدنم ماهیچه بسازد و بهتر کار کند. ایشان در آن زمان درک کردند، که خداوند می خواستند، که من در آن خانه خود بمانم. دستورات من همیشه از خداوند متعال بودند و من همیشه متوجه می شدم، با این که کاری حتی برایم خوبی نداشته باشد، باز هم اگر قصد خداوند متعال می بودند، آنها را انجام می دادم. از بچگی این برای همه شگفت انگیز بود و من خود متوجه این کار بودم و کمی آینده را می دانستم، همیشه حتی ارتعاش صدا را قبل از افتادن اشیاء، به زمین از حرکات چشم انسان های دیگر می خواندم.

یک روز صبح، پس از بیدار شدن، هنوز در رخت خواب بودم و حس ششم به من گفت، که چیزی دارد از زمین بر می خیزد. من در آن لحظه به آن نقطه به روی فرش خیره گشتم و برای من یک سر سفید پدیدار شد. در حال بالا آمدن از زیر فرش را داشت. پس از چند ثانیه

چشمانی و بالهایی را دیدم. او زن و فرشته بسیار زیبایی بودند، که همزمان به من نگاه می کردند. پس از بیرون آمدن او از زمین، من با تمام وجود به او خیره گشتم و ایشان به من نگاه می کردند. من قادر به درک این لحظه زیبا نبودم. در آن لحظه من به کل بهت زده شده بودم!

پس از آمدن جبرئیل (ع) به سمت من، ایشان به بدن من وارد گشتند و من سریع با مادرم تماس گرفتم. ایشان از من سوال کردند، که چه اتفاقی افتاده است و من در پاسخ جواب دادم. الان جبرئیل علیه السلام را در اتاقم دیده ام و از زمین بر خواستند و اکنون در بدن من آمده اند. ایشان با تعجب فقط گفتند: که جبرئیل (ع) پیش انسان های معمولی نمی روند و درخواست کردن شکل او را برایشان به جا بیاورم. برای من، این اتفاق بسیار شگفت انگیز بود و من در آن روز قادر نبودم به سر کار خود بروم. همینطور تمام روز در روی بالکنم نشسته بودم و به آسمان خیره گشتم. بعد با خود گفتم که من چه کسی هستم، که جبرئیل علیه السلام به نزد او آمده اند.

شروع به جستجو از خود در اینترنت را کردم. در اینترنت نوشته شده بود که آن دختر پاک، اسمش با حرف "ت" شروع می شود، شماره انجیلی او هم نوشته شده بود، همینطور یکی از بچه های ابراهیم می باشند، که بزرگترین مقام واتیکان را دارند. همواره او بسیار زیاد احساس دارد و از ماده عشق می باشد و حضرت عیسی (ع) با حضرت محمد (ص) از طریق ایشان، نقشه هایی برای انسانها کشیده اند. من این نکات را نمی توانستم درک کنم و قبول نداشتم، بنابراین در انجیل و قرآن دنبال خودم می گشتم و جوابی را از کتاب های خداوند متعال درخواست داشتم.

در انجیل بیان شده بود، که شماره این دختر شماره یک حیوان نیز هم می باشد، که آن حیوان با چهار نوع سر متفاوت به خلق رسیده است.

همینطور از جمله ببر، شیر و غیره. آن شماره، که آن دختر پاک نیز هم آن را دارند، به آن حیوان و یا با آن حیوان تصمیماتی درباره کشورهای ابر قدرت امروزه خواهند کشید. و پیامبر عیسی مسیح گفته بودند: "اگر من نروم، آن روح حقیقت نخواهد آمد، و اگر من بروم، آن روح حقیقت خواهد آمد." آن را به نام روح القدس، غسل دهید." البته که من در آن زمان با دوستم روح القدس خیلی وقت بود، که در رابطه بودم و معرفت ایشان من را به خود جذب کرده بود.

همینطور در قرآن تمام مدت صحبت از ملک بود، که در تورات آمده است، روح خداوند متعال را در ایشان دمیده اند. در سوره تکویر خود را بعد یافتم

من از آن زمان برای بهبود خود به قدری زیاد قرآن را به صوت عربی می خواندم، تا که بهبود یابم و همینطور هم شد. تا به امروز همیشه در حال قرآن خواندن به صوت عربی در خانه خود هستم. همینطور در قرآن آمده بود که حضرت مریم هم آب جاری داشتند و چشمانشان را باید سرد نگه می داشتند و هم اینکه ایشان جبرئیل علیه السلام را مثل من دیده بودند.

وقتی که انسان به دنیا میاید و در طول عمرش نمی تواند، مثل دیگری احساس کند و از جسم او باخبر باشد. همینطور من قادر به درک دیگری نیستم و مطمئن هستم، که آن اشعه ای که از چشمانم در آن زمان شروع به ساطع شدن می کرد را هیچ شخص دیگری احساس نمی کرد. تنها تفاوتی را که احساس داشتم، این بود که واقعاً و تقریباً خیلی از مسیحی هان را در خیابان و در قطار داخل شهر به من خیره می شدند و چشم از من بر نمی داشتند. همینطور اشعه ای از سرم ساطع می شد، که تا به امروز فکر می کنم، آن برق فشار قوی به نام اسکین افکت است. آن اشعه اینقدر آمپر زیادی دارد، که از داخل بدن عبور نمی کند، بلکه از روی پوست در حال حرکت می باشد و من فکر

می کنم، که تمام فرشتگان حد اقل در این زمان آن اشعه و برق قوی را در روی پوستشان دارند و این را بر آسمان میافکنند. همینطور در قرآن کریم و انجیل آمده است، که با انسان هایی همانند خود باید نشست و برخاست کرد، و نشست و برخاستن کسی، با انسان بی ایمان برای هر کسی ضرر دارد و همینطور من رنج می کشم، از زمانی که با همه طور انسان، در قطار داخل شهر می نشستم و برمی خاستم، زیرا نور داشتم و هنوز هم دارم.

من همواره به سر کار رفتم و تلاش می کردم، که در آنجا خودم باشم و در این دنیای زیبای خداوند متعال که ایشان اولین ستون ایمان را درونم نهاده بودند و قبل از ایمان به ایشان من باید به خود ایمان می داشتم، این را هم نیز مادرم به من گفتند و من سعی کردم، ایمان خود را بر روی پدیده ها بیشتر قوی کنم.

تبلیغ دو جلد کتاب را هم از رادیو شنیدم، که آنان را برای خواندن خریدم. عنوان یکی از آنها این بود، "شما بیمار نیستید و فقط در حال پرواز هستید" و یکی دیگر این بود که "بعد از اتمام شلوغی، آرامش باز خواهد گشت."

در این کتابها نوشته شده بود، که ما در سال ۲۰۱۲ میلادی از طبقه چهارم به طبقه ۵ خواهیم رفت و فرشتگان به زمین وصل خواهند شد و یکی از فرشتگان به نام دانیال تمام آسمان ها و زمین همینطور فرشتگان دگر را با کمک فرشته سبز زمره که قلب بسیار پاکى دارند، از طبقه به طبقه ترانسفر خواهند کرد. همینطور در کتاب از تعشبات و ارتعاشات صحبت شده بود که اینها به نزد فرشتگان همراه با سردرد های قوی خواهند بود.

من به خاطر میاورم، که مادرم و خاله ام و همینطور من و دختر خاله ام زینب با این سردرد های شدید مواجه بودیم. ولی فقط و فقط به کتاب های خداوند متعال و همینطور خودمان تکیه می کردیم. در

انجیل قدیمی هم نوشته هایی درباره فرشتگان و وجود آنان آماده است، که آنان می توانند، یکی از همسایه های شما باشند.

اسم من "تُكْتَم" به معنی پاك، پوشیده و بیگناه است، همانطور که در قرآن و به زبان عربی تَكْتُم می باشد، که من فکر می کنم از زبان فارسی با حرف تعریف و شروع شده و در طول صدا و در راه جاده ابریشم بعد از زبان لاتین به کاملترین زبان دنیا عربی پیوسته خورده است و با و پایان یافته است.

پس از يك مدت حالم باز هم به روی گرایش نگذشت و همینطور بدتر شد. من در آن زمان سعی می کردم، که تنها نمانم و پس از کار با دوستانم بیشتر می ماندم. يك سری پیش دوستانم بودم، که در حال تلویزیون نگاه کردن يك شیشه کوکا کولا در جلوی چشمانم تکان خورد و متاسفانه آنها از من ترسیدند و همانطور خودم از خودم ترسم گرفته بود، چون نمی دانستم این اتفاق شگفت انگیز چه طور به وجود آمده بود.

سری بعد و من چون برق روی بدنم در حال گردش بود و خود را کنار هر اجسام آهنی خنثی می کردم و همیشه آنها يك "تیک" صدا می کردند، باز پیش دوستان دیگری بودم که متاسفانه، تلویزیون آنها سوخت و چون به آنها در آن مورد گفته بودم و آنها فکر کرده بودند، که من تلویزیون آنها را خراب کرده ام، می خواستم بابت تلویزیون به آنها پول پرداخت کنم، که قبول نکردند.

به همین شکل، روزها در حال طی شدن بودند و همینطور همه چیز الکتریکی در خانه ام در حال خراب شدن و مشکل پیدا کردن بود.

يك شب که چراق خواب را مثل همیشه روشن گذاشته بودم و خوابیدم، احساس هم داشتم که دیوار پشت سرم مثل يك دیوار نامرئی میباشد و انکار افرادی پشت آن دیوار چراغ روشن کرده اند و این من را به یاد

دیوار مکه و حضرت مریم می انداخت. دیوار از پارچه های آبی کمرنگ بودند و خود را به پناه خداوند متعال سپردم، اشک ریختم و خوابیدم، هنوز خوابم نبرده بود، که يك چیزی مثل آهنربا به پشت سرم متصل شد. چراغ خوابم خاموش شد و فیوز از درون راهرو بیرون پرید. پس از ده دقیقه بلند گشتم، که برم دوباره فیوز را به بالا بدهم، که جریان برق وصل شود. در انباری درون راهرو رو باز کرده و فیوز را به بالا فشار دادم، ولی چراغ روشن نشد. بعد من به روی بالکن رفتم و دیدم که تمام چراغ ها خاموش می باشند.

روز بعدش خانم مرکل در اخبار گفتند، به دلیل جریان بسیار قوی، برق های هانوفر دیشب برای سه ساعت خاموش بودند. من دوباره فکری در این باره نکردم و طبق معمول به سر کار رفتم.

سر کار با برقکاری که سیم های برق خانه ام را درست کرده بودند، تماس گرفتم، گفتم که چیزی باید در خانه ام خراب باشد، که همه دستگاه های برقی من در حال خراب شدن هستند.

ایشان، که بعد از سر کارم به منزل من آمدند، برقها را کنترل کرده و موقع باز کردن فیوز در اتاق خوابم جرقه هایی را دیدیم و ایشان آن را درست کردند. پس از جستجوی بیشتر در خانه ام از ایشان خواهش کردم، که برق بدن خودم را اندازه بگیرند. من با یک دست به یک میله آهنی و با دست دیگر به دستگاه آمپر سنج انگشت برداشتم. ایشان یک دفعه جا خوردند و گفتند: "غیر ممکن است، صد آمپر؟ نمی شود." من مثل زمانی که مادرم و پلیس پیشم بودند، زیر لب خندیدم و نیشخند زدم. در اینجا باید گفت، که یک انسان معمولی تقریباً، ۵۰ اهم مقدار مقاومت و ۰،۱۵ میلی آمپر دارد و نه ۱۰۰ آمپر.

من خود را باز به خداوند متعال سپردم و باز هم به سر کار می رفتم و فکر بیشتری در این باره نکردم.

هوا خیلی بدتر شده بود، همه جا را آب برداشته بود، بارندگی های شدیدی شروع شدند و سیل زیاد شده بود و حال من بدتر و بدتر می شد.

من، دوستم روح القدس و با مادرم به جنوب فرانسه به کنار دریا سفر کرده بودیم. راه های طولانی را کنار دریا می گذراندیم و نزد دوست هایمان هم می رفتیم. همه با ما بسیار مهربان بودند و در آنجا به ما خیلی خوش گذشت. من احساس داشتم اشعه سرم به آسمان می رود و باز به زمین برمی گردد، به خصوص زمانی که با خدا بودم. این رو هم دانشمندان کشف کرده بودند، که موقع راز و نیاز و عبادت، اشعه دعا کمتر از پنج ثانیه به آسمان می رود و باز به انسان برمی گردد. یعنی از سرعت نور هم سریعتر این اتفاق در جنوب فرانسه انجام می شد. وقتی اشعه به زمین باز می گشت، صدای بسیار بلندی از زمین بر می خواست ولی کسی قادر به مشاهده هیچ شگفتی نبود. مثل اتفاقاتی که همزمان در برلین افتاده بود. تمام مدت آنتی متریال به زمین و یک پل می خورد و صدای بلند انفجار را بوجود میاورد. من این را در اخبار از تلویزیون دیدم، که یک پلیس می گفتند، صدای انفجار را به زمین و پل می شنوند و هیچ چیزی مشاهده نمی شود و ما نمی دانیم، که آن صدا از کجا میاید.

مادرم به من اطمینان داشتند و من در آن زمان با ایشان یک روز کنار دریا راه می رفتم، چشمانم بزرگ تر و بسیار زیاد روشن تر شده بودند و هموره همه چیز را در آسمان ها و زمین قادر به دیدن بودم. من به ایشان گفتم: "مادرم آن انسان را می بینید، که دارد به طرف ما میایند؟" ایشان جواب دادند: "بله." بعد من گفتم: "آن آقا نزدیک تر که شدند، دستشان را می برند بالا و همینطور خمیازه هم می کشند." مادرم ابتدا به من و سپس به آن آقا نگاهی انداختند. پس از نزدیک شدن ایشان به ما همینطور هم شد. مادرم سرم فریاد زدند و گفتند:

“خداوند متعال به شما این قدرت را نداده است، که در انسان ها و یا هوا چیزی را عوض کنید و من با ایمان قویم، تو را هرگز نخواهم بخشید.” من به ایشان قول دادم، که نظر کسی را دگر عوض نکنم و همیشه وفادار به عهدم با خداوند متعال باشم.

بعد از بازگشتمان به آلمان، من تصمیم به مراجعه به بیمارستان را کردم، در آن زمان دیگر حال و روزگارم بسیار بد شده بود. خانم دکتر متخصص اعصاب و بیماریهای روحی بودند و کلی دستیار و پرستار با آنها کار می کردند، و خدا رو شکر ایمان شان هم خیلی قوی بود. ایشان از ترکیه اهلیت داشتند و با من بسیار مهربان بودند. من بعد از توضیح موارد به ایشان گفتم: که من بیمار هستم و ایشان گفتند، تا به حال بیماری نداشتند، که خود را از روز اول بیمار بدانند.

ایشان گفتند، که چون شما تا به حال نور و یک فرشته دیده اید، این باعث بیماری حتما نباید باشد و ایشان درخواست کردند، که من تحت کنترل بمانم و همینطور هم شد.

در بیمارستان روزها کار می کردم و بعد از ظهرها هم به نوبت های که کارمند شرکت گذاشته بود، می رفتم. ولی چون تا ساعت چهار برنامه های بهبود بیماران، از طرف شرکت بیمه در کلینیک بیمارستان گذاشته شده بود، اجازه خروج به منزل و یا دفتر را تا ساعت چهار بعد از ظهر نداشتم. ولی بعدش به سرعت اقدام به کار کردن را داشتم. خانم دکتر بعد از چند روز گفتند، خانم عزیز شما حالتون خوب است و فقط نیاز به استراحت بیشتری دارید که “برن اوت” نگیرید و خداوند متعال به شما قوت بدهند، که همه چیز همینطور مطابق باب میل شما اتفاق بیافتد.

بعد از شانزده روز، من بیمارستان را ترک کرده و به خانه ام باز گشتم. من باید قرص های آرام بخشی مصرف می کردم، که اعتیاد آور نبوده و نیز هوش و عکس العمل را کاهش نمی دادند. من همیشه این قرص

ها را استفاده می کردم، ولی باز قادر به خوابیدن نبودم. شبها مخصوصا در اتاق خوابم تمام مدت به بدنم از همه جا چیزی وصل می شد، همینطور هم برق در بین مداوم صدای جرقه می داد، که به وسایل من و شوفاژ ها می خورد.

من دیگر قادر به کار نبودم و شدید حال بد بود. در سال ۲۰۱۳ میلادی که یک مسافرت به دبئی داشتم. در دبئی موبایلم در تاکسی دستم بود و پشت راننده نشسته بودم و کمربند ایمنی را نبسته، موبایل هنوز دستم بود. بعد از اینکه چشم هایم را باز کردم و چکیدن خون را روی پای راستم دیدم و وقتی که توانستند در ماشین را دوباره باز کنند، من درک به تصادف را کردم، بسیار قوی ماندم و موبایلم را درون کیفم گذاشته و در او را هم بستم، بعدش من یک گلوبند به زبان انگلیسی از کارکنان اورژانس خواستم و آنان گلوبند را آورده و به گلویم بستند. بعد روی تخت من را به ماشین اورژانس بردند و بعد به نزد دکتر جراح در بیمارستان رفتم. ایشان اول همه بدن من را بازرسی کردند و من گفتم که احتیاجی به چک کردن نیست، اگر که موردی درونی می بود، درک احساسش را می داشتم. ایشان سوال کردند: "آیا من دکتر هستم" و من جواب دادم: "نه، ولی احساس بدنی من بالا می باشد." به ایشان به زبان انگلیسی گفتم که فقط ناخن شست پای راستم رفته و طرف چپ صورتم احتیاج به بخیه دارد و احساس می کنم که استخوان گونه طرف چپ صورتم دیده می شود. ایشان شروع به دوخت گونه ام را کردند، که من باز به انگلیسی به ایشان گفتم، لطفاً خوب بدوزید، این صورتم می باشد و من هنوز جوان هستم و ایشان بلند به زبان عربی گفتند: "الله الکریم"، خداوند بزرگ هستند. همینطور سه روز من با تقریباً سی بخیه در بیمارستان سپری کردم. بعد از بازگشتم به آلمان، ماشین را از فرودگاه، در مکانی که او را پارک کرده بودم برداشتم و از اتوبان به خانه ام در شهر هانور رانندگی

کردم. دلم برای مادرم خیلی تنگ شده بود. ولی نمی دانستم، چگونه به ایشان بگویم که صورتم زخمی شده است.

بعد از تماس تلفنی با ایشان و کردن احوال پرسی گفتم: مادر من یک تصادف در دبی داشتم و ایشان گفتند، من در شب یکشنبه بعد از ظهر یک لحظه تو را صدا زدم و بلند گریه کردم که شوهرم نمی توانستند، بفهمد به چه دلیل من گریه می کنم. آیا همان روز این اتفاق افتاده بود؟ و من بعد من پاسخ دادم، بله، در همان روز تصادف داشتم. ایشان سریع به دیدنم آمدند. من گفتم که من ناراحت نیستم و بسیار خوشحالم که چشم هایم هنوز سالم هستند و خود هنوز زنده هستم. امروزه با کمک جراح های ایرانی و آلمانی تقریباً از زخمم دگر در گونه چیزی زیاد پدیدار نیست.

در سال ۲۰۱۳ میلادی بیماری من بسیار وخیم شده بود و همکارم در شرکت می گفتند: که ایشان بدون من دیگر قادر به کار نمی باشند. من تصمیم به تعطیلی شرکت را گرفتم و با مشقت اتاق شرکت را پس دادم، وسایل را با مادرم و برادرم جابجا می کردیم، با اینکه هیچ رمق و توانی در من نبود.

خدا را شکر من پس اندازه های زیادی داشتم و همینطور بیمه عمر و بیکار شدن را با شرکت بیمه خصوصی الیانس بسته بودم.

در این زمان برادرم مشغول به خواندن رشته مکانیک داشتند و می خواستند، به خانه کوچک خود اسباب کشی کنند، که مادرم از من درخواست کمک کردند و من با توجه به اینکه هیچگونه انرژی و توانی در من نبود، به آنها قول دادم که کمکشان می کنم.

بعد از اسباب کشی برادرم مهرداد، وضعیت جسمی من اینقدر وخیم بود، که من دیگر نمی توانستم، خود را در روی پاهایم نگه دارم و تمام مدت در رخت خوابم دراز کشیده بودم.

مدام می رفتم به اوج آسمان ها و غش می کردم. فرشتگان را در اتاقم به شکل معمولی خودشان، همانند نوری بلند می دیدم و آنان مراقبم بودند. یک روز که دوباره از حال رفتم، دستم زیر سرم و انگشت هایم در هوا بودند که یک الکتریسیته به انگشت اشاره دست راست من وارد گشت. این اتفاق به شدت رخ داد و من با اینکه حالم بد بود، با بسیار زیاد علم مواجه شدم و این رویداد پس از آنکه من چهار روز روح نداشتم، اتفاق افتاد.

در روزهای بعد از این اتفاق من فقط مثل یک زن نابغه در حال نوشتن فرمول بودم و نمی دانستم، که این علم از کجا به من وارد گشته است. شبی در این روزها به دستشویی رفتم و یک دفعه تعادل خود را از دست داده و بیهوش شدم. ساعت تقریباً ۲۲ شب بود. هنوز تاریک بود، که بیدار شدم، ولی قادر به حرکت دادن خود نبودم و تقریباً ۲۰ دقیقه طول کشید، تا بتوانم خودم را جابه جا کنم. در گوش هایم فشار بسیار زیادی بودند و از هر دو طرف یک صدای سوت بلندی می شنیدم. بعد از بلند شدن، آهسته زیر دوش رفتم، خودم را شستم و همینطور مثل همیشه غسل پاکی کردم. پس از آنکه لباسم را پوشیدم و به آشپزخانه رفتم، دیدم که ساعت تقریباً نزدیک به پنج صبح است. برای خاله ام در روی بالکن نوشتم، که چه اتفاقی برای من رویداده است، حالم بسیار خراب بود که دوباره به روی تختم برای خواب برگشتم. بعد از چند لحظه انسان های آبی پوش، که فکر کنم از آن زمان از مکه بودند، به اتاقم وارد شدند. بعد از آن من بشکل بدنم یعنی مثل يك * و یا ضربدر یک لباسی مثل حریر تنم بود را دیدم، پاهایم بسیار بلند بودند و به درون در کمد لباسم کشیده شده بودند. ایشان به من گفتند: تنها نمانم و ازدواج کنم همینطور در روح، من به همه بگویم که این خانه، خانه خداوند است و بعد رفتند به داخل کمد لباسم که روبروی تختم بود.

من همیشه از شمال به سمت جنوب دراز می کشم و در آن روز تمام روز را در رخت خواب به سر کردم.

روزگار میگذشت و من تمام مدت در رخت خواب، دراز کشیده بودم. یک شب یک نفر من را در رخت خواب بیدار کرد، ایشان مادر بزرگ خدا بیمارزم سیده ماه بی بی بودند. من با ایشان درد دل کردم. همینطور شبی دگر مادر بزرگم مهین دخت را دیدم که در روح با یک لباس سفید و موهای بلند سفید، با سیده طاهره، مادرشان با یک چادر سبز به دیدنم آمدند. مادر بزرگم مهین که خدا انشاءالله عمرشان را طولانی و با عزت کند، از من سوالاتی درباره آن لباسی که فرشتگان برایم درست کرده بودند، می کردند و پرسیدند که آن لباس کجا می باشد، بروند و آن را بیاورند.

من روح خداوند متعال را درونم داشتم و هر جا می رفتم، همه دور من گنج بودند، خیلی ها کنارم در خیابان فریاد می زدند. خیلی ها به من چیزی هدیه می دادند و بسیار خوشرو با من بودند. همزمان اتفاقاتی بزرگ در کره زمین به وجود می آمد. من دقیق به آنان ملاحظه داشتم و احساس داشتم، که همه با من دیوانه گشتند.

خانم مرکل بارها و بارها به آمریکا سفر داشتند و با اوپاما مشورت و صحبت می کردند. ایشان همواره بارها به روسیه سفر داشتند و در آنجا صحبت کردند. آقای روحانی برای بستن قراردادها به آمریکا سفر داشتند، قراردادها بسته شدند و تحریم های بین المللی علیه ایران برداشته گشتند. جنب و جوش آقای موسوی و همینطور انسان ها در آلمان به خیابان می رفتند و راهپیمایی بابت روسری سر کردن خانم مرکل را داشتند. مقام بزرگ کشور واتیکان به ترکیه، سریلانکا و عربستان سعودی سفر کردند. شاهزاده انگلیس هم همینطور به عربستان سعودی سفر داشته و آنجا با عربها رقص شمشیر و جشن را داشتند.

من تمام این موارد را دقیق از اخبار و تلویزیون در حال نظر داشتم. آیا می دانستند که خداوند متعال آنان را پس از مرگ زنده کرده است. بله ما همه مرده بودیم و زنده شدیم و این جای شکرش بیشتر از جشن و خوشحالی است. آیا ما برای دوباره زنده شدن خیریه پرداخت کردیم؟

در این روزگار روح خداوند برایم بسیار زیاد بود، جوری که قادر به درک مسائل کوچک نبودم. عیسی مسیح (ع) و امیر المومنین (ع) آمدند به خانه ام و از من سوال کردند، چه کسی مواظب من باشد، سپس علی (ع) با نورشان بابت حفظ آبروی من در درونم نشستند و عصب دندان هایم را محکم گرفتند. از آن روز به بعد، حال من آهسته شروع به بهبود کرد.

یک صدای بلندی در یک روز در اتاق خوابم بهم گفتند، سبزیجات بیشتر بخورم و همینطور او فقط یک فرشته است، ولی هر کس به او نگاه کرد، برایش مرگ می نویسم و هر کس به او دست زد، همینطور برایش مرگ می نویسم و من او را درون میکائیل (ع) قرار داده ام و سوالی از او دیگر هرگز نپرسید، زیرا این ممنوع است.

بعد از شنیدن این صدای بلند بسیار می ترسیدم و بلند در خانه ام خداوند را صدا زدم، بعد به روی تخت نشسته و شروع به گریه کردم. یک دفعه یک نور مرد قوی و چهارشانه بزرگ و پر نور وارد اتاقم شد. تا به حال به این حد نورانی من ندیده بودم. او نورش به قدری فشرده بود، که موقعی که دست راستم را گرفت او را راحت حس می کردم. بعد از چند لحظه آرام شدم در رخت خواب بی هوش شدم و بعد از بیدار شدن، می دانستم که او حضرت آدم (ع) بودند.

خانه من همانطور که در قرآن آمده است، خانه فرشته عنکبوت می باشد که در و پیکر ندارد!

شبی دیگر از فشار زیاد بر روی بازوی چپم از خواب بیدار شدم، که یک فرد نورانی را در کنارم داشتم، که بازوی چپ من را بسیار زیاد فشار می دادند. همانطور سه نور دیگر در حال فشار دادن بازوی دیگرم و ساق پاهایم بودند. که من سوال کردم شما که هستید و جواب آمد: "من حضرت محمد (ص) هستم". از ایشان سوال کردم چرا بازویم را اینقدر با نور خود فشار می دهید و ایشان به من گفتند، که اینها قوانین انسان ها می باشند. از ایشان پرسیدم آیا من در این رابطه می توانم، بنویسم و تمام این اتفاقات را شرح دهم. ایشان بسیار مهربان به من جواب دادند، که شما اول و آخر هستید و خود می توانید، تصمیم بگیرید ولی به من قول بدهید، که تنها نمانید و من بعدش دوباره بیهوش شدم و یا خوابیدم.

یک شب بعد از این اتفاق، پدر بزرگم احمد خدا بیامرز و فکر کنم دایی هایم در اتاق خوابم روی تختم بودند و آنان همینطور بازوهایم و ساق پاهایم را به خاطر قوانین اول و آخر فشار می دادند، همانند شب اول با رسول اکرم (ص) و سه نفر دیگر، همچون تخته جواهرنشانی که در قرآن آمده است. فرشتگان هم همیشه تمامی مواظب من بودند به حرف های من نیز گوش می دادند. اینها برایم بسیار زیاد تازگی و زیبایی داشتند، ولی متأسفانه من همیشه در حال غش کردن در رخت خواب بودم.

از بدن من هم گاهی نور بلند می شد، حتماً به خاطر امیر المومنین (ع) بوده است. هیچ کس و بخصوص مادرم درک نمی کردند، که چرا من تمام مدت در رخت خواب زمانم را به سر می بردم.

یک روز صبح، که روی بالکنم نشسته بودم، هوا تقریباً تازه روشن شده بود، که دیدم نور از تمام این ۸۹ تا خانه بلند شد. نور روی نور به آسمان برخواست، مثل آن طوری که در سوره نور در قرآن کریم آمده

است. شگفت بسیار زیبایی که واقعاً زیبا و فوق العاده دیده می شد.
نور روی نور!

همزمان با دیدن حضرت آدم (ع)، عیسی مسیح (ع) و امیر المومنین (ع) در درونم می دانستم که من فرشته فاتیما هستم.

یک آب جاری و نامرئی هم از دو طرف پهلوهایم به روی پاهایم جاری بود، مثل حضرت مریم سلام و الله و علیه. خداوند بدن من را برای آینده جدیدی، به کل با آتش خود، آتیش زده بودند.

به ایران سفر داشتم و مادرم به خصوص از من خواهش کردن، که به مشهد مقدس نزد خانواده بروم. در استانبول یک پسری به نام ابراهیم که در شرکت هواپیمایی کار می کردند، من را به یک قهوه دعوت کردند و حرف صحبت را با من بر آغاز نمودند، ایشان را خدا فرستاده بودند، همانطور که در قرآن آمده است. من حالم بسیار بد شده بود و احساس داشتم که پاهای بسیار بلندی داشتم، که از آلمان به طرف ایران کشیده می شوند. بعد از رسیدن به تهران تمام انسان ها، به من نگاه ناهموار داشتند. سعی کردم، که به هیچ کسی نگاه نکنم و به مشهد پرواز کردم. دایی جوادم به دنبال من به فرودگاه آمده بودند. حالم بسیار بد بود و احتیاج به آرامش و استراحت را داشتم، که دوباره غش نکنم.

مادر بزرگم، از دایی جوادم در حال نشستن من در اتاق و بدون اینکه من چیزی بگویم پرسیدند، آیا می شود، که خداوند روحشان را به یک دختر بدهد، ایشان به من خیره شدند و گفتند: “بله”.

در ایران روزهای بسیار سختی داشتم و به کل هر جا که بودم حالم بسیار بد بود. ولی سعی می کردم، هیچ کس چیزی نفهمد و خود را سخت و سفت کنترل می کردم. دختر خاله ام، در این چند روز بسیار به زبان آمده بودند و مادر و پدرشان تعجب می کردند. متأسفانه فقط

توانستم، یک روز به زیارت امام رضا (ع) بروم. درون دل خود دعا می کردم و اسم پنج پیامبران را بردم، که یکی از خادمان به من گفتند: "در حرم یک ارتعاش نور از من بلند شد و من می ترسیدم که کس دیگری باخبر شود و همینطور به این دلیل همین بود که زود به خانه بازگشتم. بیرون که بودم خیلی از خانم ها بلند داشتند فریاد می زدند که ما آزاد شدیم.

به خانه که رسیدم سر سفره از خاله ام و شوهرشان سوال می کردم، که در کدام شهر نساجی می کنند، چون در اصفهان در آسمان ابر از هیچ به وجود آمده بود و من می دانستم، که در شمال هم سیل خواهد آمد، اسم آن شهر را پرسیدم. من از اول بچگی خود، جریان چیزی را که می خواست اتفاق بی افتد، را حس می کردم و این مورد در طول مدت بیماری برای من واضح تر شده بود. پس از یک روز در شمال هم سیل آمد و تگرگ در مشهد بوجود آمد.

پدربزرگم احمد خدا بیامرز، هم متاسفانه از روز مرگشان با خبر بودند. پس از بازگشتم به آلمان، قصد داشتم پیش یکی از دوست هایم بروم، که سپس در جاده روحم داشت از بدنم خارج می شد. سریع به طرف یک پمپ بنزین رفتم و آنجا خودرو خود را متوقف کردم. نمی دانستم، آیا فردا زنده بمانم و یا نه، به همین دلیل ماشین را جوری پارک کرده بودم، تا که کسی را مزاحمت نکنم. یک نفر به من گفتند: "دستت را به من بده و بیا بیرون". من در آن لحظه بسیار زیاد ناراحت بودم و می خواستم با مادرم و برادرم تماس بگیرم و از آنان خداحافظی کنم. آن لحظات را هرگز از یاد نمی برم.

خداوند متعال بعد از چند لحظه تمام زندگی ام را روبروی خود من قرار دادند. روح من مرده بود و من حسی نداشتم و چهار روز بعد من را دوباره با روحشان زنده کردند. تمام این روزها زندگی ام جلوی چشم

هایم می گذشت. پدرم را در دوران نوزادی می دیدم، که چطور او مرا بغل کرده بود. حتی در خانه مادربزرگم بعد از زایمان مادرم، مثل یک صفحه تلویزیون رنگی زندگی خود و همینطور جنگ هایی در گذشته را می دیدم، حتی آتشفشان که انفجار یافت. من با خود گفتم، اینها که دیگر به من مربوط نیستند و فرشتگان می گفتند: که تو تمام دنیایی و من قادر به درک این سخنان نبودم و بسیار زیاد در این چهار روز زجر کشیدم.

پس از آن روزها، در اخبار آمد که یک ستاره آب دار همانند کره زمین در یکی از کهکشان ها از هیچ، از یک روز به یک روز دیگر بوجود آمده است.

من در تمامی این سالها زندگی خود را به دست خداوند متعال داده بودم و همینطور همیشه با ایشان صحبت می کردم.

روزی روزگاری دگر باز به خود برگشتم ولی به طور همزمان درد داشتم و بدنم در حال لرزش بود و خواب بسیار کمی را داشتم و همیشه احساس خستگی نیز می کردم. از آن زمان در خیابان همیشه آنتی متریال، دیگری به من وصل می شد و من همیشه در حال این بودم، که آنان را با دست راستم از خودم دور نمایم. بسیار سخت بود و همیشه امام رضا (ع) را که صدا می زدم، ایشان پس از چند دقیقه با نورشان پیشم بودند.

مسیحی ها و مسلمانان مومن از قدیم و جدید، همیشه از من دفاع می کردند و من را دوست می داشتند. یک خانمی، که یک شب در اتاق خوابم به من راه پیدا کرده بودند، دعا می کردند که: "خداوندا بگذارید تا ایمان تا آخر راه زمان برود". همینطور مسیحی ها جلوی روح های بد، چه از قبل و چه از حال را می گرفتند. مخصوصا مواظب بودند که کسی دست به من نزنند و شبها از من دفاع می کردند. در این باره در

قرآن آمده است. روزه و ناله‌هایی را از انسان‌ها و بخصوص در شب می‌شنیدم.

دست‌هایی، که من هم اجازه رد کردن بر آنها را نداشتم، به روی دست‌هایم می‌آمدند. دست روی دست و این با تمام فرشتگان بود. تمام فرشتگان با من بودند و شاهد من بودند، جریان از زیر پای من وارد به بدن من می‌شد و همین باعث شد، که روز به روز ایمان من بیشتر شود. یک چیزی از انرژی و یا زندگی در بدن من، از هیچ‌جا وجود می‌آمد و من را تسکین و آرامش می‌داد.

به من وحی شده بود و این را دیده بودم، که چطور تمام قاره‌ها به هم می‌ایند و از هم دوباره پراکنده می‌شوند. من به یک ماده عشق تبدیل گشته بودم و خداوند متعال تمام آرزوهای من را از این صورت برایم برآورده کرده بودند.

اول دیده بودم، که در راهروی خانه ام چطور آنتی‌متریال آبی از یک چراغ می‌چکد و اون لباسی که فرشتگان برایم درست کرده بودند، را در جریان می‌انداخت. شب‌ها بسیار زیبا بودند، در روز و موقع تابش خورشید بسیار زیاد زجر می‌کشیدم و به خصوص در ماه مبارکه رمضان، برایم روزه گرفتن بسیار سخت بود. در این ماه یکی از همسایگان بچه دار شدند و سمیه به دنیا آمد و من فکر می‌کنم، که با او دوباره قرآن نازل گشت. من به آن خانواده با پدر و مادر سیاه و سفید یک جلد قرآن کریم را هدیه بردم و بهشان در آن زمان گفتم، که من با جبرئیل (ع) و میکائیل (ع) درونم هستم. آنان تا به امروز چون خود جواب‌هایی دادند، که برایشان قابل به درک نبود کیچ شده و به حرف‌هایم ایمان داشتند و سپس آن خانم از من خواهش کردند، که اجازه بغل کردنم را دارند و یا نه؟

پس از سی سالگی من، در همه نوع فکر بودم به غیر از اینکه یک همسر داشته باشم، به علت بیماری سخت و افزایش علم درونم و

گرفتن روح خداوند متعال بیشتر در دنیایی ملکوتی طی می کردم و حتی قادر به تکان خوردن بابت ساعتی که درونم بود را نداشتم.

خواب های متفاوتی و بسیار نزدیک به حقیقت را دیده بودم. دیدم که چطور من و مادرم را در یک کالسکه سفید، با اسب های سفید به گردش می برند. دیدم که چطور رنگ ساختمان ها سفید و فیروزه ای می باشند و پس از یک مدت من در یک نقطه تاریکی، از کالسکه پیاده شده و مادرم هنوز در آن نشسته بودند و در مکان ایشان هم همه چیز همواره سفید بود. من در تاریکی به طرف یک طویله رفتم و آنجا خاله ملیحه بسیار مذهبی خود را بیرون از طویله دیدم. دیدم چگونه ایشان با خوشحالی به طرف من می آیند و همینطور از دور بلند گفتند: "تکتم جان خیلی خوشحال هستم" و من پاسخ دادم، "خدا را شکر!" بعد از بغل کردن خاله ام، به درون طویله رفتم، حیواناتی در آنجا بودند و همینطور اول خاله ام مژگان و شوهرشان و همینطور دختر خاله ام زینب را دیدم. ما با خوشحالی با هم رو بوسی کردیم و من گفتم که آنان را شب برای غذا خواهم دید و از خواب بیدار شدم.

همینطور پس از چند شب دیگر دیدم، که چگونه دوست دخترم آنا که از روسیه می آمد و حامله بود، با یک سایه مشکی به دیدن من آمدند. ما در اتاق نشیمن دیدیم که آن اتاق یک سالن بزرگ سفید و فیروزه ای می باشد و صداهای مختلفی از آنجا می آمد. بعد در اتاق خوابم، که یک سالن بسیار بزرگ و طبقه مانندی بود از رنگ سیاه و یک صدای بلند یک حیوان در آنجا می آمد، ولی تا کنون او را ندیده بودم و موقعی، که او را دنبال کردم و او با سایه مشکی پدید آمد و به طرف من پرواز کرد و صدایش بلند گشت، سپس همواره از زمین بلند شدم و به جنگش رفتم، که در خواب بیدار گشتم، بعد آنا به من گفت: سعی کن، که قلبت آهسته بزند. بعد ایشان به طرف اتاق کار من اشاره کردند، که پر از نور بود و رفتند. راهروی خانه ام بسیار طولانی بود و من به

اتاق کار رفتم و بیدار شدم. چند روز بعد به آنا گفتم: که من خواب او را دیده ام و ایشان به من گفتند که: چقدر جالب، همینطور مادر و مادر بزرگشان خواب ایشان را دیده اند. در آن شب در حال خواندن سوره ۱۹ قرآن بودم، که یک آنتی متریال مشکی از نوع مهربان به اتاقم وارد گشت. این را من با چشم هایم دیدم و با قلبم حس کردم. ایشان به من گفتند: که من شبها بعد از دوش گرفتن حتما موهایم را خشک نمایم و ایشان نیز گفتند، “ شما مکرمه هستی، چرا هنوز در اینجا زندگی میکنی؟”

یکی از خواب های بعدی من این بود، که من یک ماده ای مثل روغن کریستی و یا کوینت اسانس رو در خواب دنبال میگشتم و او به سقف یک زیرزمین وصل بود و بعد بیدار شدم. روزهای بعد که نزد یک خانمی رفتم، ایشان به من گفتند: که چشم سوم و یا آخرت من ۱۳۰ درجه باز گشته است و همینطور حلقم ولی من با صفر درجه به زمین وصل هستم. ایشان شیشه هایی برای انتخاب داشتند، از روغن های متفاوت که به من گفتند: یکی از آنان را انتخاب کنم و جالب اینجاست که من دقیقا روغن کریستی را انتخاب کردم، در سال ۲۰۱۲ میلادی این اتفاق روی داد. زمانی که تمام گروه های دینی چه مسیحی، یهودی و یا مسلمان روز جشن شان را نوبت به نوبت در بیت المقدس در حال انجام دادن بودند.

همینطور من از اسلام و حضرت آقای خامنه ای خواب دیدم. که من، ایشان و یک پسر جوان روی سکو نشسته بودیم و من از حضرت آقای خامنه ای درخواست نوشتن دعا را از قرآن کردم. ایشان آمدند و کنار من نشستند و دوباره جوان شدند و گفتند: قرآن شما که کهنه شده است، بیایید تا من یک قرآن جدید به شما بدهم. در اتاق کناری که از سنگ مرمر با یک حوض آب بود. من قرآنم را درون آن حوضچه گذاشته و صفحه هایش از هم باز شدند. بعد با قرآن جدیدم و آهنگ

هایی از حرم امام رضا (ع) به خانه در مشهد بازگشتم و آنجا در طبقه دوم، خاله ام مژگان را با لباس آبی دیدم، که کنار پله ایستاده بودند و من لباس سفید را در تنم داشتم. به ایشان گفتم: «خاله جان من قرآن جدید برای بابا جون دارم». ایشان بسیار خوشحال شده و ما به سمت پایین به طرف اتاق نشیمن رفتیم و داخل اتاق شدم و پدر بزرگم با تمام نوه ها از قدیم و حال نشسته بودند و قرآن را در روی پای ایشان قرار دادم و بعد از خواب بیدار شدم. در اتاق خوابم در آلمان بودم حدود ساعت پنج صبح، مثل روز جمعه ای که همان طور ساعت پنج صبح متولد گشتم و پدر بزرگم کنارم بودند و ایشان شهادتین من را هم خوانده بودند.

ناکهان صدای پدر بزرگ خدا بیامرزم احمد را شنیدم، که ایشان گفتند: «تکتیم بلند شو و سوره مومنان را بخوان، من با انبیا اینجا هستم». اتاقم پر از نور بود و همه خود را روی تخت نشانده و چیزهایی در اتاقم جا به جا می کردند، که جبرئیل (ع) و میکائیل (ع) تا ساعت ۱۳ بعد از ظهر تمام مدت داشتند، با من حرف می زدند و می گفتند: که قرآن را با صوت بخوانم! من داشتم از حال می رفتم و تقریبا ساعت ۱۵ بعد از ظهر تمام شد و مرده ها زنده گشتند.

همیشه برای پدر بزرگ هایم احمد و علی فاتحه می خواندم. ایشان من را همیشه به کار درست در خانه ام هدایت می کنند. خواب آخری من در آب بود و من با آبشارهایی زیادی در یک کشتی کوچک و کلی عنکبوت بزرگ مواج بودم و ترس داشتم، که به زیر آب بروم و بعد بیدار گشتم. پس از هفت ماه بیمارستان، حالم شروع به بهبود یافت و من دوباره قادر به زندگی کردن بودم، ولی همواره می بینم و خداوند و فرشتگان را متوجه می شوم. تمام گفته ها راست می باشند، فرشتگان ستارگان درخشانده و انسانی هم که خاموش گشته اند، در روی کره زمین هستند. تمام این پدیده ها حقیقی هستند. پس چرا با عشق قرآن

نخوانیم، چرا با علاقه سوگند سر اذان و نماز نگوییم، چرا هر روز و هر دقیقه و هر ساعت با ایمانمان در آسمان ها نعمت را باز مگشاییم. در طول این سال ها حج اکبر داشتیم، کنون ۱۳ سال است، که بیمار هستم و با این حال خداوند متعال را شکر می نمایم، که من را هنوز زنده نگه داشتند، تا که بتوانم، برای مادرم زندگی کنم و زندگی کنم و این کتاب را به ایشان هدیه می دهم.

www.die-reine.de

info@die-reine.de

تکتم کمانی